



نور سحر نور سحر

اسماعیل زرعر

روز شمارِ اموات

(ویرایش جدید، بعلاوه‌ی حذف و اضافات)

نوشته: اسماعیل زرعی

انتشارات آشنایی

سرشناسه: زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷ -
عنوان: روزشمار اموات (ویرایش جدید همراه با حذف و اضافات)
مشخصات نشر: تهران: آشنایی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.
شابک: ۹۷۸ ۶۲۲ ۶۸۹۷ ۶۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۷۶
رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۶۰۱۷۷



انتشارات آشنایی

-
- نام کتاب: روزشمار اموات (ویرایش جدید همراه با حذف و اضافات)
 - نویسنده: اسماعیل زرعی با مقدمه جعفر سید
 - ناشر: انتشارات آشنایی
 - طرح جلد: سارا پیری
 - نوبت چاپ: دوم - ۱۴۰۰
 - شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 - قیمت: ۴۲۰۰۰ تومان
 - شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۹۷-۶۰۰-۰
-

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵ - انتشارات آشنایی
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۳۳۷۰۹۲۸۴ - ۳۳۱۶۸۸۱۹
Email : ashnaei_pub@yahoo.com

(۱)

از صف بیرونم کشیده بود تا کمی پایین تر، پشتِ گروهان که در راحت باش، گرمِ گفت و گو و جنب و جوش بودند، مکرر بپرسد: سرود نخواندی. سرود نخواندی جناب سروان!...

لهجهِی آذری داشت. صدایش با تحکم بود؛ کمی هم بلند. انگار حفظِ آبرو می کرد به ظاهر و اخطار می داد به دیگران در اصل. دیگرانی که مقداری دور بودند. نخوانده بودم. یعنی صبحگاه که شروع شد، سرود که خوانده شد، متوجه شدم شعرش فرق می کند. نگاهم به بالا بود، به تیرگی دلگیرِ پرنده‌ای که آن دور دورها چرخ می زد، و رفته بودم توی نخ کلمات و این که مگر می شود با یک روز غیبت خیلی چیزها عوض شود. نکند بیشتر از یک روز نبوده‌ام، خیلی بیشتر از یک روز...

گفتم: عزیزم، پسر، من پیرم، حافظه ندارم. طول می کشه یاد بگیرم. ببین. ببین!

موقع حرف زدن، دندان‌های مصنوعی‌ام لقلق خورد، از بس لاغر شده بودم. سینه‌ام را باز کردم تا خطِ چاقو را ببیند از وسطِ جناغ تا روی ناف: تازه، عملِ قلب هم کرده‌ام!

آثارِ جراحی را که دید، کوتاه آمد. پشت کرد و رفت. از خودم بدم آمد؛ از این که مجبور شده بودم به یک الف بچه التماس کنم. تف انداختم به صورتِ پیری، به ناتوانی، به بی‌بخاری هم. برگشتم سرِ جای قبلی؛ اما نتوانستم تحمل کنم، هرچه به خودم دلداری دادم؛ هرچه به خودم گفتم «زمانه عوض شده. دیگه آن جناب سروانِ شیک‌وپیکِ خوش قدوقواره نیستی با دو ستاره‌ی طلایی که ورزشکار هم بود. که گشادگشاد راه می‌رفت و بازوهایش را دور از بدن می‌گرفت؛ یعنی آنقدر قطور بودن که نمی‌چسبیدن به بدن!» نتیجه‌ای نداشت. ناچار دندان‌ها را نشاندم توی لثه، محکم‌شان کردم؛ طوری طبیعی که حتا دوسه گرم خورده‌ای هم که قبل‌ها بود، خیلی قبل، دیگر نباشد. ردِ تیغِ جراحی را از سینه‌ام پاک کردم. موهایم سیاه شد. صبر کردم همین که نزدیک آمد، همین که دهان باز کرد پرسد، از صف رفتم بیرون. مجش را گرفتم. هنوز صبحگاه تمام نشده بود. فرمانده روی جایگاه گرمِ سخنرانی بود. نفس از هیچ‌کس در نمی‌آمد جز او که وسطِ حرف‌هایش داد زد: آنجا چه خبر است. آن دو نفر چرا راه می‌روند. مگر لاله‌زار است!

منظورش ما بودیم. لاله‌زار را هم به مسخره گفت. اهمیت ندادم. جلو رفتم. سرباز هول شده بود. زور می‌زد خودش را خلاص کند برود پشتِ یگان‌ها بایستد به کمین. انتظار نداشت با قلچماقی مثل من طرف شود. فرمانده داد زد: اووووی، رئیس‌دژبان! این دو نفر چه غلطی می‌کنند وسطِ میدان. نکند تو هم رفته‌ای غاز چرانی؟!!

هیئتِ بلند و چهارشانه از کنار سکوی جایگاه جدا شد و به سمتِ ما دوید؛ به سرعتِ سوزی که می‌وزید. دستِ روی کلتِ کالیبر چهل و پنجش گرفته بود لق نخورد. از پشتِ سر همه‌می پرسنل بلند شد. شاید به خودشان راحت‌باش هم داده بودند؛ به شوقِ تماشای صحنه‌ای کم‌نظیر.

قبلِ این که رئیس‌دژبان برسد، رسیدیم وسطِ میدان، کنار میله‌ی پرچم و کنارِ گروهِ محافظ و سه دژبان که با تشریفاتِ تمام پرچم را آرام‌آرام فرستاده بودند بالا تا پرت‌پرت صدا کند و شلاق بزند به آسمانِ آبی. داد زدیم: اووووووی خودتی مردیکه که رفتی آن بالا به‌قول خودت غاز چرائی!...

یکهو سکوتِ سنگینی سایه انداخت. حتا فرماندهی پادگان هم خشکش زد. فقط صدای سهمگینِ پوتین‌های رئیس‌دژبان بود که همچنان کوبیده می‌شد روی آسفالت و طنین می‌انداخت همه‌جا. معطل نکردم برسد. داد زدیم: چرا از این دژبانِ فکسنی‌ت نمی‌پرسی چطور به خودش اجازه می‌ده بیاد میچِ مافوقش را بگیره؟!... چرا ازش نمی‌پرسی چطور به خودش اجازه می‌ده بیاد از منی که سنِ باباش را دارم توضیح بخواد. این، تو شکمِ مادرش هم نبوده که من پا می‌کوبیدم زمین. خودِ شما هم از لحاظِ سنواتی نسبت به من آش‌خورین قربان. سی‌وهفت سال خدمتِ صادقانه کم نیست. سی سالش جهنم؛ سی سالش وظیفه؛

بقیه‌ش چه؟... این هفت سال؟.. کدام یک از شما هفت سال اضافه خدمت کردین؟!..

چاکِ دهانم را کشیده بودم و یکریز داد می‌زدم؛ بی‌آن که بتوانم مهارِ کلمات را به دست بگیرم؛ بی‌آن که کسی مانعم شود و یا حتا صدایم را بشنود. هیچ‌کس کنارم نبود. اُشتلم پُشتلم راه انداخته بودم برای کوه‌های دوردست و تپه‌های کوتاه و بلندِ اطراف که زرد و غبارآلود خِپ کرده بودند در خودشان و در خاموشی ابدی حرف‌هایم را تحلیل می‌بردند، تجزیه می‌کردند و معلق نگه می‌داشتند شاید؛ شاید نسیمی بوزد و آن‌ها را با خودش ببرد به اعماقِ فراموشی.

یک‌مرتبه از های‌وهوی افتادم؛ از جوش‌وخروش هم. ساکت زل زدم به دشتِ بی‌انتها، به بوته‌خارهای خاک‌آلود؛ به فراز و نشیب‌های مرموزِ زمین و به بلندی‌های نامطمئنِ دوردست. آسمان، خیال می‌کرد آبی است در صورتی که زرد بود؛ زردِ چرکین؛ و آنقدر غبارآلود که حاشیه‌ی جثه‌ی پرنده را محو می‌کرد؛ می‌کردش سایه که گاهی دیده می‌شد و گاهی نه.

: یعنی چه؟... یعنی چه؟..

نه که بپرسم؛ نه که بخواهم؛ فقط صفحه‌ی خاطراتم از نظرم گذشت که از این دو حادثه خالی بود. انگار هیچ‌یک هرگز اتفاق نیفتاده بود؛ نه مچ‌گیری دژبان و نه عربده‌کشی‌های من. من در شرایطی نبودم شروشور راه بیندازم؛ اگرچه اوایل چرا؛ اوایل یعنی در آغازِ جوانی؛ و

طبیعتاً به دنبالش هم تنبیه و توبیخی؛ ولی نه به این شکل. مثلاً گاهی فرمانده‌ای تذکر می‌داد: با صدا، با صدا گره‌بُز. فقط لب نجنبان!

دزدکی آمده بود بین صفوفِ منظمِ همدوره‌ای‌هایم؛ طوری که از روبه‌رو دیده نشود. کمی خم شده بود جلو و گوشش را آورده بود به فاصله‌ی یک سانتی، کمتر از یک سانتیمتری لب‌های من که خشک ایستاده بودم و فقط با نگاه تعقیبش می‌کردم آن بالا، روی جایگاه، فرمانده‌ی پادگان جنب‌خوردنم را ببیند و اوضاع وخیم شود. هنوز سردوشی نگرفته بودم. هنوز به‌قول معروف صورتم مو در نیآورده بود. نوجوانی که می‌ترسد با کمترین خلاف اخراجش کنند برود ته کیسه‌ی شرمندگی.

: نمی‌شنوم؛ نمی‌شنوم بزغاله. بلندتر!...

گوشش غارِ بلعنده‌ای بود جلوی من و چشمش دوربین خبیثِ چرخان روی دیگران. دست‌ها بالا بود. موزیک نواخته می‌شد. یک پادگان آدم یک‌صدا زمزمه می‌کردند و پرچم را آرام‌آرام بالا می‌فرستادند با رشته طنابی باریک که مرتب گره‌ی وسطش گیر می‌کرد به میله‌ی استوانه‌ای شکل آهنی و انگار بپَرَد، یک قدم پرت می‌شد جلو.

بعدها، هیجده نوزده سال بعد که دوباره به پادگان برگشتیم، امین احمدی که جوان شده بود؛ حتی یک‌دو سال کوچکتر از من، هر روز صبح سعی می‌کرد کنارم بایستد تا همین لحظه به‌جای اسرائیل، بگوید: اسماعیل. مرگ بر امریکا. مرگ بر اسماعیل!

یکی از جمله‌های زیادی که اضافه شده بود به مراسم. نه نجواکنان، بلند؛ طوری که تقریباً همه‌ی همکارها بشنوند، یواشکی بخندند و ببینند چطور خودش را از ضربه‌ی آرنج من کنار می‌کشد. نه که خیلی فرزند باشد؛ من نمی‌خواستم بزنم. من که نامرد نبودم مثل خلبانِ میگی که دستگاهِ پرتابِ راکتش را میزان کرده و قفل کرده بود روی پیکِ گردان؛ روی موتور سوارِ تنهایی که از ترسِ مرگ مرتب زیگزگ می‌رفت. از جاده می‌زد بیرون. جاده که نه، راهی خاکی، پُر دست‌انداز، با کُلی پیچ‌وخم، که اسمِ جاده گذاشته بودیم رویش. می‌رفت توی بیابانِ پُر از خار؛ دوباره برمی‌گشت. مرتب بالای سرش، کمی عقب‌تر را نگاه می‌کرد. یک نگاه می‌انداخت جلو، این طرف، آن طرف، همه جا دشت بود، زمینی با ناهمواری‌های ناچیز، بی‌هیچ جان‌پناهی. مرتب تعادل از دست می‌رفت. قیروقاچ می‌زد. مانده بود کجا پناه بگیرد؛ چطور در برود. بی‌اراده، بی‌صدا دهان بازوبسته می‌کرد و می‌رفت. می‌رفت تا حسایی خسته شود، ناامید شود؛ درمانده؛ زجرکش. و بعدش ناگهان، با فشارِ یک دکمه دود شود برود هوا.

پسرش که آمده بود منطقه آن‌هم با هزار خواهش و تهدید و واسطه کردنِ این و آن تا برای تسکینِ دلِ خودش و خانواده‌اش کمی با همسنگرهای پدر حرف بزند و محل مرگِ او را ببیند و هوای همیشه آغشته به باروتی را به ریه بکشد که هنوز بوی نفس‌های او را داشت، آوردم کنار خودم نشاندم. برایش چای ریختم و گفتم: خوش به حالش!

گفتم: خوش به حالش پسری مثل تو داره که با خودش مو نمی‌زنه؛ نه از قدوقواره، نه از چشم و ابرو و نه حتا از آهنگِ صدا و حالتِ راه رفتن. تو، خودِ امین احمدی هستی، منتها هفده‌هیجده سال جوانتر. خوش به حالش پسری داره آمده دست کم خرده‌ریزهای خاطراتش را جمع کنه ببره جایی نگهداره که دوستش دارن!

گفتم: بس نیست آدم مجبور نباشه خودش اشکریزان خم بشه از پشتِ پرده‌ای موج که دیدش را تار می‌کنه، ذره‌ذره تکه‌های گوشت و لکه‌های خونش را از رو این کلوخ، از رو آن قلوه‌سنگ، از شکافِ زمینی تشنه، از لابه‌لای سنگریزه‌های داغ، کلاً از این جا و آن جا جمع کنه ببره بریزه رو کومه‌ی استخوان‌هاش آن‌هم به امیدی موهوم که شاید روزی پسرش، شاید شبی دخترش، دلش تنگ بشه برای ماترکِ پدری، برای میراثِ خون‌آلودِ بابایی که هیچ‌وقت ندیده‌شان، هیچ‌وقت مطمئن نبوده داشته باشدشان و این داغ رو دلش مانده برای ابد که نه به قدوقامت و رشیدی تو، حتا ونگِ نوزادی را بشنوه که قراره اسمِ او را زنده نگه‌داره؟!..

خیلی از حرف‌ها ردوبدل شد که لابه‌لایشان گفتم: امین احمدی با من از همه صمیمی‌تر بود؛ درست که هفت‌هشت سالی بزرگتر بود اما درد دل‌هاش را می‌آورد پیش من؛ همه‌ی آرزوهاش. حتا این که دلش می‌خواست دیگه برگرده پادگان؛ به قول خودش به جهنم از صبحِ زود بیدار شدن‌ها؛ از مقرراتِ پادگان که صد برابر جبهه خشک‌تره. می‌گفت بس نیست پیشِ خانواده‌م می‌مانم. مراقب‌شان هستم بخصوص موقع

حمله‌های هوایی. اگه قرار باشه بمیریم هم خوبی‌اش اینه با هم می‌میریم. یکی نمیره تا بقیه دق مرگ بشن یا خانواده‌ای از بین نمیره تا آن‌که مانده تو آتش، آتش بگیره؛ دیوانه بشه از غصه و ناچاری. می‌گفت این شش سال یک‌پشت تو جبهه بودن پدرم را درآورد. پیرم کردا... در فاصله‌ی یک‌زدن‌های عمیق به سیگار؛ زیر اشک‌هایی که شُرْشُر از چشم‌هایم می‌ریخت، تلخ‌خند روی لب نشاندم و از شیطنت‌هایم هم گفتم. گفتم: نذر کرده بود اگه جنگ تمام بشه برگردیم پادگان، به جای اسرائیل بگه اسماعیل؛ مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسماعیل. حیف اجل مهلت نداد...

منیر هول شد و حرفم را بُرید. گفت: خدا نکنه. مرگ بر خودش؛ خدانیا مرزا!

خواست بیشتر هم بگوید که به احترام میت جلوی خودش را گرفت.

پاهایش را باز کرد بود دور کومه‌ی بزرگی از سبزی. هرچه پاک می‌کرد می‌ریخت توی سبدِ سبزرنگِ پلاستیکی. دستش به‌کار بود و چشم‌هایم به من که نشسته بودم پشتِ میز، روبه‌روی مانیتور، و نگاه‌نگاه‌هایی می‌انداختم بیرون؛ به دو قمری که روی سیمِ برقِ جلوی پنجره نشسته بودند؛ به کوهِ بیستون که زیر لایه‌ی نازکی از غبار کز کرده بود و به شیروانی خانه‌ای دوسه کوجه آن طرفتر که نور آفتاب را باز می‌تاباند، طوری که چشم را می‌زد. و گوش می‌دادم به وانتی که هنوز از

زیر پنجره دور نشده بود. در بلندگوش هم سبزی خورشتی تبلیغ می‌کرد و هم با زن‌هایی که دور ماشینش جمع بودند سر قیمت چانه می‌زد.

رایحه‌ی گشنیز، تره، جعفری و شنبلیله اتاق را پُر کرده بود. لیوان چای را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. مجال کوتاهی بود برای فکر کردن که زیاد نپایید. پقی زدم زیر خنده: جناب سروان!... جناب سروان پیر، قراضه و بدون دندان... جناب سروان سرود نخواندی؟!..

قهقهه زدم. رنگ خنده هم روی لب‌های منیر نشست اما بلافاصله اخم کرد: پیر. پیر. کجات پیره تو هم هی دم گرفتی پیرم پیرم!

همیشه از این حرف ناراحت می‌شود؛ نمی‌خواهد قبول کند موهایم سفید شده؛ چشم‌هایم کم‌سو شده؛ و این که پیری، همه‌ی ضعف‌ها و ناتوانی‌هایم را آورده است تا ذره‌ذره خالی کند در وجودم.

به دهانم اشاره کردم و به دندان‌های ردیفِ بالا که هرازگاهی سُر می‌خورد و مانع حرف زدنم می‌شود: مگه نیستم؟

حرف را عوض کرد: ولی خودمانیم، خوب بلدی ترکی حرف بزنی ها!

خواستم بگویم جناب را جناب گفتن که نمی‌شود ترکی حرف زدن، اما زنگ در حیات باعث شد بگویم: حتماً سپیده است!

دیروز تلفن کرده بود. گفته بود آخرهای شب راه می‌افتند، یازده، یازده‌ونیم به بعد. اسم و شماره‌ی تعاونی را هم گفته بود و این که اگر دیر

کرد نگران نشویم، صبحانه مهمانِ ناهید و شوهرش است. به شوخی اضافه کرده بود: نمی‌ذارم یک روز فاصله بیفته توش. هرکی یک وعده غدام را بخوره، دو وعده می‌شم چَلِ گردنش!

حس زده بودم ناهید و شوهرش صدایش را می‌شنوند. منیر، هراسان بلند که می‌شد، چنگ به گونه‌اش کشید. لبش را هم گاز گرفت: ای وای، نمی‌دانم زیرِ قابلمه را کم کردم یا نه!

این حرکتش همیشه مرا یادِ فرشته می‌اندازد؛ کوچکترین دخترِ همسایه‌ای قدیمی که در خانه‌ی انتهای کوچه زندگی می‌کردند. او هم هر وقت چیزی را به‌یاد می‌آورد با دست‌های کوچکش آهسته به صورتش می‌کوبید، گونه‌اش را چنگ می‌زد و می‌گفت: ای وای!...

تقریباً همسن بودیم. اگرچه برای من دختر و پسر فرق نمی‌کرد؛ با همه بازی می‌کردم؛ البته هر وقت که او نبود؛ مانعی نمی‌دید؛ ایرادی نمی‌گرفت؛ و یا با طرفِ مقابلم قهر نبود؛ اما برای فرشته، من تنها پسرِ موردِ اعتماد بودم؛ جز دخترها، با هیچ پسری نمی‌جوشید. همیشه نوعِ بازی را او انتخاب می‌کرد و نقش‌های اصلی را خودش به عهده می‌گرفت. بعد از بازی‌ها و قهر و آشتی‌ها با بچه‌های محل، خسته که می‌شدیم یا من توی خانه‌ی آن‌ها می‌پلکیدم یا او در خانه‌ی ما کنارم می‌نشست، غذا می‌خورد و حتا گاهی می‌خوابید.

اگرچه تقریباً همسن بودیم اما آن‌که احسلسِ بزرگی می‌کرد او بود. دوست داشت همیشه امرونی‌ها کند، چه مواقعِ عادی و چه در بازی‌های

کودکانه. دخترکِ باریکِ مو بلندی که دهانِ کوچکش را جمع می‌کرد؛ ابروهای نازکش را گره می‌زد و به تقلید از بزرگترها هشدار می‌داد؛ دستور می‌داد و یا برنامه‌ریزی می‌کرد. می‌خواست بازوبه‌بازوی هم دورِ حوض یا دورِ باغچه بگردیم مثلاً رفته‌ایم خرید. به ماهی‌ها، به گل‌ها، و حتا به ظرف‌وظروفِ خیالی در هوا اشاره می‌کرد و می‌گفت: آن را بخر... بین جنسش بد نباشه... از دستت نیفته... این را بخر... رسیده‌هاش را جمع کن... سفت نباشه... نگندیده باشه... این را بخر... نه، آن یکی را، آن یکی را بردار!...

مرتب آرد می‌داد و من هم مدام می‌خریدم. پول اگر کم می‌آوردم، که به عمد هم کم می‌آوردم، کیفِ کوچکش را از شانه می‌گرفت؛ زبیش را باز می‌کرد؛ دست می‌برد اسکناس‌های واهی را بیرون می‌کشید. تأکید می‌کرد: بقیه‌ش را خودت پس بگیری ها؛ من با نامحرم حرف نمی‌زنم! کمی مانده بود خورشید برسد وسطِ آسمان و حرارتش فراریمان بدهد داخلِ اتاق‌ها. کنارِ حوض ایستاده بودیم. عکسِ آسمانِ آبی و یک‌دو لکه‌ی سپیدِ ابر افتاده بود روی جلبک‌های سبز و با موج‌های کوتاه، آهسته پایین و بالا می‌رفت. ماهی‌های ریز و درشتِ سیاه و گلی بازیگوشانه یکدیگر را دنبال می‌کردند و چندتایی هم، پوزه از آب بیرون آورده بودند هوا را می‌مکیدند. دورشان یک عالمه حباب بود.

هوس کردم خودی نشان بدهم. لبه‌ی حوض نشستیم. ماهی کوچکی جلویم دُم می‌جنباند. کمی خم شدم. دستم را بردم توی آب

زیر ماهی مشت کنم و یکهو بگیرمش. ماهی، بی خیال من آهسته آهسته چپوراست می چرخید و یواش یواش پایین و پایین تر می رفت. مرا هم همراه خودش می کشاند. او می رفت و من چشم دوخته بودم به حرکاتش و منتظر فرصت مناسب، که ناگهان فقط صدای قَلْبِ آب را شنیدم. مثل خوابگردی بی اراده ولو شدم در دل ولرمِ حوض. حوض عمیق بود؛ نه برای بزرگترها، برای من. مادرم هراسان دوید. خودش را زد به آب. بیرونم کشید. دوسه پس گردنی کوبید و از رانم نیشگون گرفت. تشر زد: مگه صد دفعه نگفتم دوروبرِ حوض نیلک چشم درآمده؟!

سرایا خیس بودم. تکه های جلبک به دست و صورت و جای جای بدنم چسبیده بود. آبی که از لباسم راه گرفته بود، می رفت سمت پاشویه. درد نیشگون، درد کتک مختصرِ مادر، رنج کفشدن مقابل فرشته که ساکت و متعجب فقط نگاهم می کرد و خصوصاً آب بینی ام که با جلبکها قاطی شده بود سرگردانم کرده بود هق هق بزنم زیر گریه یا فشار بیاورم به خودم شاید زورکی بخندم.

فرشته، یادگارِ همه ی کودکی ام بود. خاطرات تلخ که نه، خاطره های خوش و یا خراب شدن هایی از این دست، از کودکی تا جوانی زیاد پیش آمد. مثل صبحی زمستانی که چادرِ سپید با گل های زرد و نارنجی اش را سر کرده و قرار گذاشته بود با هم برویم خانه ی عمویش سه چهار محله بالاتر. کلاس اول دبستان بودیم. نسبت به من، کمی باریک و بلند بود و هر قدر من شیطان و نامرتب و بازیگوش بودم، او ظریف، سنجیده و

جدی بود. عین خانم‌های متشخص حرف می‌زد و رفتار می‌کرد. باران آمده بود. زمین خیس بود. به سراشیبی گل آلود که رسیدیم؛ ایستاد. کمی به روبه‌رویش زل زد. بعد آهسته، طوری که رهگذرها نشنوند گفت: اسماعیل جان، زیر بغلم را بگیر!

و توضیح داد: آخه من دخترم، عیبه بیفتم!

بازویش را که گرفتم، سراپا غرور شدم. مردی بودم قدرتمند حامی خانمی ظریف و شکننده. حس‌وحالی که نه فقط آن مرتبه، اغلب اوقات با حرف‌ها و حرکاتش در من ایجاد می‌کرد؛ حتا در مدرسه. با هم روی یک نیمکت می‌نشستیم. من با سر تراشیده، پارچه سفید ساده‌ی مستطیل شکلی که به یقه‌ام دوخته بودند و لباسی اکثر اوقات خاک‌آلود، یا گلی بخاطر شیطنت‌های مکرر و او با موهای بلند تمیز شانه‌کرده و گل‌سر زده، روپوش خوشدوخت و یقه‌ی پهن برودری دوزی شده‌ای که مثل گلی سفید و پُرپر از پشت گردن تا روی سینه‌اش پهن شده بود. خوراکی اگر همراه آورده بود می‌داد برایش نگهدارم تا زنگ تفریح. مطمئن بود نه دلم می‌آید و نه جرأتش را دارم ناخنک بزنم.

هیچ‌یک از هم‌کلاس‌ها حق نداشتند کنارش بنشینند. بعدها، بزرگتر که شدیم، انحصارطلبی به حرف‌زدن هم کشید. هفته‌ای نبود یک‌دوبار سروصورت‌م خونی و گوشه‌هایی از لباسم پاره نشود؛ اگرچه مدام می‌خواست خوب‌بخت‌دار باشم؛ اهمیت ندهم، کوتاه بیایم؛ ولی مگر پسری می‌توانست متلکی بگوید یا مزاحمتی ایجاد کند و قسر در برود؟

تازه‌جوان که بودیم، قرار شد برویم سینما. از خیابان گذشتیم. زدیم داخلِ کوچه‌ها. جایی رسیدیم که سه‌چهار پسرِ همسنِ خودمان جمع شده بودند کنار دیوار و حسودانه ما را زیرِ نظر گرفته بودند. از مقابلشان که گذشتیم، کمی بالاتر، نتوانستم سنگینی نگاه‌شان را تاب بیاورم، ناگهان پیچیدم داخل فرعی. فرشته دوسه قدم رفت، بعد متوجه شد جدا شده‌ایم از هم. همین‌که سریع برگشت و آهسته زیر گوشم گفت «هروقت خواستی بیچی از قبل بگو!» شلیکِ خنده‌ی پسرها روی سرم آوار شد. نگذاشت برگردم جوابشان را بدهم؛ که اگر برمی‌گشتم بی‌تردید کتکِ جانانه‌ای نوشِ جان می‌کردم. تازه، موقعی هم که رسیدیم جلوی سینما متوجه شدیم هیچ‌کدام پول به اندازه‌ی کافی نداریم. مجبور شدیم سینما و ساندویچ را خلاصه کنیم در یک بستنی.

این را و ماجرای ملهیگیری و رژه رفتنم را تعریف کرده بودم برای بچه‌ها؛ البته بدون شرح احساسم. و گفته بودم خوش‌ترین خاطره‌ی ادبی‌ام مربوط می‌شود به فرشته. او بود که آمد درِ خانه خبر داد عکسم توی مجله‌ی دختران و پسران چاپ شده. اوایل نویسندگی‌ام بود. هنوز دوره‌ی ابتدایی را تمام نکرده بودم. با خطی کژومژ و غلط‌های املائی و انشایی داستانی یا چند داستان را همراه عکسم فرستاده بودم. نامه که رسیده بود، احتمالاً سردبیر سرگردان شده بود. خط که خط نبود، ردِ پای مورچه، یا بدتر از آن، اثرِ دویدنِ خرچنگ رو صفحه‌ی کاغدی که نوشته‌هایش هیچ رنگ‌وبوی داستان نداشت: پس چه بکنه با بچه‌ی

مشتاقی که عکسش را هم فرستاده؛ آن‌هم حتماً با هزار امید و آرزو. چه بگه و چه بکنه که تو ذوق بچه نخوره؟

عکس و اسمم را در یکی از صفحات چاپ کرده بود؛ بی‌هیچ توضیحی.

همین، به قدری ذوق زده‌ام کرد که اختیار از دست دادم. داد زدم. این طرف دویدم. آن طرف دویدم. معلق زدم. با مشت به سروکله‌ام کوبیدم. دیوانه‌وار دور حیاط دویدم. مجله را سر دست گرفته بودم و هیجان زده داد می‌زدم: معروف شدم. معروف شدم!...

بچه‌ها غش‌غش خندیدند. سپیده از همه بیشتر. پرسید: با یک عکسِ خالی؟!...

بریده‌بریده گفت. خنده امانش نمی‌داد. جواب دادم: عکس چیه عزیزم؟ تو بگو اسم. اگه فقط اسمم را هم چاپ کرده بودن خیال می‌کردم دیگه کار تمامه. دیدن اسم با حروفِ چایی، آنهم تو مجله مگه افتخار کمی بود!...

فصل امتحانات، چه امتحاناتِ نهایی ششم ابتدایی یا دیپلم و یا هر امتحان دیگری، البته در صورت مناسب بودن هوا همیشه فرشته می‌خواست اگر می‌روم پشتِ بام، او را هم خبر کنم با هم درس بخوانیم. بامِ خانه‌هایمان چسبیده بود به هم. تا وقتی خودمان بودیم، فقط درس می‌خواندیم و درس می‌پرسیدیم از یکدیگر؛ اوضاع آرام، جدی و دلخواه بود؛ اما اگر یکی از پسرهای همسایه، یا حتا دخترها به هر بهانه‌ای

می آمد پیش ما، او اخم می کرد؛ کتاب را می بست، سریع خداحافظی می کرد و می رفت.

فرشته، موهای کمی متمایل به خرمایی رنگِ مجعدی داشت و صورتی گرد با کک مک های ریز که هرچه بزرگتر می شد از کک مک ها کاسته می شد و همین طور از لاغری اش؛ طوری که دیپلم که گرفت، شده بود دخترخانمی نه چندانِ گوشتیِ خوش قدوقواره ی بلندبالا که سینه های برجسته و موهایی آبشارمانند داشت؛ دختری مغرور و مطمئن که هنوز هروقت چیزی را به خاطر می آورد آهسته به صورتش می کوید و گونه اش را چنگ می زد و می گفت: ای وای!...

عادتی که از کودکی تا بزرگسالی همراهش ماند.

با هم رفتیم دبستان؛ با هم رفتیم دبیرستان و دانشسرا و با هم فارغ التحصیل شدیم. قبل تر، سه ماهه ی دوره ی سربازی که شروع شد هنوز دوسه هفته مانده بود به شانزده ی آذر که تعدادی از دخترها و پسرهای سپاهی دانش را انتخاب کردند بردند (فرح آباد)^۱ برای تمرین رژه، و به موقعش عبور از مقابل شاه. فرشته در لباس نظامی به قدری شکیل، با ابهت و خوشگل شده بود که از دیدنش سیر نمی شدم. پیراهنِ نخودی رنگ، کراوات سیاه، کت و دامن تقریباً قهوه ای، جوراب سفید ساق کوتاه و کفش های چرمی سیاهش، قالب تن پُر و متناسبش بود؛

^۱ - پادگان (فرح آباد) در تهران که رئیس دژپانش، استوار ترابی، تنها درجه داری بود که بخاطر شایستگی هایی که ابراز کرده بود در مراسم نظامی شمشیر می بست.

طوری که انگار یکی از فرماندهان ورزیده‌ی عالی‌رتبه‌ای است که پرورشِ اندام کار کرده باشد. جدا از رعنائی، جدی هم بود؛ آنقدر که هیچ‌یک از دوست‌هایش، از همقطارهایش و حتا فرماندهی گروهان دخترها جرأت نداشت باهاش شوخی کند.

اگرچه بزرگ شده بودیم و لازمه‌ی جوانی با هم کمی رودربایستی داشتیم، با این حال با ایما و اشاره مرتب هشدار می‌داد آموزش‌ها را خوب یاد بگیریم؛ به هر چه می‌گویند دقیق گوش بدهم. متوجه باشم جایی که هستیم سربازخانه است و غربت؛ حواسم باشد آبروی همشهری‌ها را نبرم و بخصوص به دخترهای به‌گفته‌ی خودش بی‌سر و پایی که مدام با افسرها و درجه‌دارها شوخی می‌کردند اعتنا نکنم که غافل اگر بشوم، یکی‌شان خودش را می‌بندد بیخ ریشم و تا عمر دارم: خر بیار باقلی بار کن!

دوسه جمله‌ی آخر را یکبار که راحت باش کنار هم ایستاده بودیم گفت و دفعه‌ی بعد، موقعی که رفته بودیم استراحت نیم‌ساعته، زیر درخت‌های سرو و کاج اطراف میدان؛ جایی که سه تن از دخترهای بهیار روی سبزه‌ها نشسته بودند و به هر کس که رد می‌شد متلک می‌انداختند و کِرِکِر می‌خندیدند. خیال می‌کرد نگاه‌های سرگردانم دزدکی حول و حوش آن‌هاست.

هر دو مرتبه گفتم: چشم، چشم. خیالت تخت!

آنقدر ابهت داشت و آنقدر مهرش به دلم بود که جز این، جواب دیگری نداشتم بدهم؛ اما دستِ خودم نبود که؛ همه کاری می‌توانستم بکنم جز انجام دادنِ یک رژه‌ی خوب. در تنهایی کلی تمرین می‌کردم؛ چه عملاً، چه به‌صورتِ ذهنی؛ به‌قدری که خیال می‌کردم واقعاً دیگر آماده‌ی آماده شده‌ام؛ حتا نیمه‌ی میدانِ وسیع را هماهنگ با گروهان قدم برمی‌داشتم اما همین‌که خبردار داده می‌شد و فرمانِ قاطعانه‌ی دو قسمتی: نظر به، راست!

یکهو تالاپ‌تلوپ تک‌پا زدن‌هایم شروع و فریاد تیمسار از پشتِ بلندگوی بالای جایگاه بلند می‌شد: نفرِ چهارم از صفِ پنجم، برو پشتِ موزیک درجا بزن!

درجا زدنِ یک‌نفره پشتِ دسته‌ی موزیک، هر آدمِ بی‌کس و بی‌عاری را از خجالت آب می‌کرد چه برسد به من که فقط نیمه‌ی تن که نه، عزیزترین همدمم مدام همراه و مراقبم بود. شرمگین، سریع از صف می‌زدم بیرون. می‌رفتم وسطِ میدان، پشتِ میله‌ی بلندِ پرچم، پشتِ سرِ ده‌دوازده درجه‌دار که طبل و شیپور می‌زدند. با صدای طبلِ بزرگ، پا می‌گرفتم؛ چپ، راست؛ چپ، راست؛ چپ... اما مدام نگاهِ هراسانم به گروهانِ دخترها بود که به‌فاصله‌ی صد، صد و پنجاه متری، آهسته‌آهسته نزدیک می‌شدند. گروهانی که در آن فرشته می‌آمد تا ببیند کسی که پانزده‌شانزده سال، شاید هم بیشتر، از وقتی که به‌یاد دارد همیشه در اوج

فخر و غرور بوده و مدام سعی کرده است خودش را لایق و بی نظیر نشان بدهد، چطور زار و ذلیل مشغول درجا زدن است.

(۲)

: پا بکوب. پا بکوب تنِ لش!

دوباره برگشته بودم اوایلِ جوانی؛ اولین سالِ خدمتم. نه در دانشسرا که. دانشسرا را به کلی از یاد برده بودم؛ انگار نه دو سال شبانه‌روز توی خوابگاه بوده‌ام؛ رخت شسته‌ام، ظرف شسته‌ام، اتاق جمع‌وجور کرده‌ام، تمیز و مرتب مثلاً؛ حالا سرسری یا هرچه، نوبتم را انجام داده‌ام. از هم‌اتاق‌ها هم اگر کسی غری زده است، ایرادی گرفته است یا به شوخی بر گزار، یا زیرسبیلی در کرده‌ام. باج داده‌ام. گفته‌ام: چشم آقامعلم، چشم. نوبتِ تو هم که شد، همین جوری بشور!

می‌دانستم همه از عنوانِ آقامعلم خوشمان می‌آید. روزهای اول که رفته بودیم اگر یکی از استادها، از مستخدمه‌ها و یا یکی از همکلاس‌ها به شوخی صدایمان می‌کرد آقامعلم، رایحه‌ی صدایش به عمقِ جانمان رخنه می‌کرد. تا بناگوش سرخ می‌شدیم؛ و با همه‌ی وجود آرزو می‌کردیم راست بگویید. یک خیابان بالاتر، در خوابگاهِ دختران هم حتماً همین حکایت بود. آن‌ها هم دل‌شان غنچ می‌زد هرچه زودتر موقعش

برسد پسربچه‌ای، دختر بچه‌ای انگشتش را بلند کند بگوید: اجازه، اجازه، خانم معلم!

خانم معلم کجا بود؟ سروان سبیل کلفتِ چهارشانه‌ای غرقِ عطر و ادوکلن عینِ عقاب ما را زیرِ نظر داشت و مرتب داد می‌زد: سر، بالا. سر، بالا بُزمجه. سینه جلو، آهااا. اینجوری، خوب شد. پا را درست کن کره‌خر. با توام، آهای، نفرِ دوم از صفِ سوم. گوش بده. گوش بده، گری مگه یابوا! گوش می‌دادیم، به صدای سرگروه‌بانِ بلند و باریکِ آبله‌رویی که کند، به فاصله‌ی دوسه قدم کنارمان می‌آمد و بی‌وقفه اما با مکث‌هایی یک‌اندازه و از ته دل تکرار می‌کرد: هیک، هُ، هه، هار. هیک، هُ، هه، هار!...

و با شمارشِ او، یک، دو، سه، چهار، باید پا می‌گرفتیم، پایی که تا جلوی صورت، بالاتر از صورت حتا بالا می‌آمد؛ صاف و مستقیم؛ و محکم به زمین کوبیده می‌شد؛ بی‌آن که کمر خم شود؛ بی‌آن که زانو بشکند؛ بی‌آن که از صف عقب بمانی؛ بی‌آن که جلو بزنی؛ بی‌آن که با لگد بزنی به ماتحتِ نفرِ جلویی یک‌قدم پرت شود جلوتر. زیر لایه‌ی غبارِ نازکی که صورتِ ملتهبِ همه را پوشانده بود؛ صورت‌هایی جوان، اغلب بی‌مو؛ زیر شُرشرِ عرق و بوی تندش که نزدیک ماندن کنارِ تنِ تعدادی را تحمل‌ناپذیر می‌کرد؛ همراه با نفس‌های بریده‌بریده‌ای که لب‌های محکم به‌هم دوخته را تکان می‌داد؛ پره‌های بینی را می‌لرزاند؛ لُپ‌های سرخ و سفیدِ گُرک‌داری که بالا و پایین می‌پرید را پُر و خالی می‌کرد.

از داخل میدانِ وسیعِ صبحگاه، از کنار بیدها و چنارهایی که سر به آسمان ساییده بودند، و از پشتِ نسیمی که صورتم را نوازش می‌داد دورنمای تهران را می‌دیدم؛ یا شهری که خیال می‌کردم تهران است. دورنمایی که دلم را تنگ می‌کرد. مرا یادِ کوچه پسکوچه‌های کرمانشاه می‌انداخت و بچه‌محل‌هایی که مجبور نبودند هوا روشن نشده از خوابِ شیرین بیدار شوند؛ خواب‌آلوده، پتو و دشبک و متکایشان را آنکادر کنند؛ لباس بپوشند؛ آماده شوند دسته‌دسته بروند ناهارخوری؛ لقمه توی دهان‌شان باشد که با سه سوت هراسان بدون بیرون، صف ببندند؛ بازدید بشوند، از خطِ اتوی شلوار و کاشکول گرفته تا برق پوتین و گلِ کمر بند که عکسِ مقابلش را هرچه، عین آینه باید بازتاب بدهد. ایرادها که برطرف شد، بروند صبحگاه؛ در هوایی گرگ‌ومیش؛ زیر آسمانی که انگار گرمِ خواب بود؛ آسمانی که پر زدن‌های هرازگاهی کلاغی پلک‌هایش را تکان می‌داد. شمارش‌های سرگروه‌بان و ضربه‌ی پوتین‌های جلاخورده‌ی ما به آسفالت کلاغ‌ها را بیدار کرده بود، هراسان کرده بود تا از لابه‌لای شاخه و برگِ درخت‌ها بزنند بیرون. بروند گوشه‌ای دور از ایرادگرفتن‌های دایمی؛ دور از شنیدنِ دستورالعمل‌های متعددِ مدام تازه؛ و دور از توپ‌وتشرهای پایان‌ناپذیرِ فرماندهی پادگان که نوید، نوید که نه، تهدیدِ آغازِ روزی از نو را داشت. روزی که با رژه‌ای دوسه ساعته شروع می‌شد، بعدش با آموزش‌های صحرایی و کلاس‌های فرهنگی-ورزشی تا ظهر؛ تا هماهنگِ بدورو، هماهنگِ قدم‌آهسته و حتا گاهی سینه‌خیز

برویم برای صرفِ نهار در نهارخوری؛ برای استراحتی یک‌ساعته در آسایشگاه و آماده‌شدن برای یادگیریِ آموزش‌های نوبتِ بعدازظهر تا غروب؛ بی‌آن که ذره‌ای از نظارت‌ها کم شود، از غرغرها و فحش‌های سرگروه‌بان، فحش‌های فرماندهی دسته، فرماندهی گروهان و حتا اساتیدِ ریاضی، فیزیک، زبان و یا...

هنوز دو سال و خُرده‌ای مانده بود درجه بگیرم. هنوز چهار سال و چند ماه مانده بود فرماندهی ارتشتاران همه‌چیز را رها کند برود که سیلی به‌صورت‌م نواخته شد؛ نه بخاطر تنبلی، نه برای اهمال در امر آموزش‌های نظامی و یا فرهنگی که؛ چون هوس کرده بودم متلک بگویم. آن‌هیتا، منشی فرمانده پادگان، دختری بود حدوداً سی‌ساله، زیبا، بلند و با موهای سیاه لخت که تا کمرش می‌رسید. ظهر به‌ظهر توی نهارخوری می‌دیدم و محو زیبایی‌اش. صف افسرها و کارمندا از یک‌طرف و صف دانشجویان از طرف دیگر دو ضلع قائمه‌ای بود که جلوی سلف‌سرویس به‌هم می‌رسید. شمردم بینم نفر چندم است و خودم چندمین نفر هستم. بعد به تکاپو افتادم. هرازچند قدم از یکی از هم‌دوره‌ای‌ها خواستم اجازه بدهد جلوی‌ش بیفتم، بی‌اعتنا به غرزدن‌ها، شیطنت‌ها، ممانعت‌ها و یا تشویق‌های‌شان. عاقبت هم‌زمان با او به نقطه‌ی مشترک رسیدم. از این که نوجوانِ سر تراشیده‌ای که هنوز ریش و سبیل درنیآورده بود برایش بلبل‌زبانی می‌کرد خوشش آمد. کلی خندید. خنداندنش و چند کلمه حرفی که زد، شد بحث داغ سرِ میز

ناهار و بعدش توی آسایشگاه موقع استراحت. حسرت و لذتِ همدوره‌ها
 آمیخته بود با اشتیاقِ شنیدنِ جزء‌به‌جزء کلمات. ساعت استراحت‌مان به
 پایان نرسیده بود که نهیب فرماندهی دسته همه را از جا پراند: با سه
 سوت به خط جلو آسایشگاه!

ساختمان سه طبقه بود. سوتِ سوم به صدا درنیامده بود که پله‌ها را
 دوسه‌تا یکی طی کردم شدم نفرِ اولِ صف. بیشتر اخم کرد. از نو داد:
 برگردین بالا، سوت که زد سریع جمع می‌شین همین جا. بجنبن. یاالله!
 بار دوم هم نفر اول بودم. همین که همه جمع شدند، چشم دوخت
 به چشمم. داد زد: می‌دانین چرا تنبیه می‌شین؟

: بله جناب سروان!

فقط صدا از من درآمد بود. جا خورد. متعجب پرسید: خب؟
 از صف رفتم بیرون. به فاصله‌ی یک قدم جلوی ایستادم و محکم
 پا کوبیدم. سریع دست بالا بردم و سرانگشت چسباندم به شقیقه؛ یک
 احترامِ نظامی بی‌نقص: حسودی‌تان شده قربان!
 بی‌طاقت شد. محکم خواباند زیر گوشم و بعد قهقهه زد: چه پررو
 هم هست تخم‌سگ. برین گم‌شین!

قبلِ این که متفرق بشویم پشیمان شد: لازم نکرده. برگردین ببینم.
 استراحت بی‌استراحت. شروع بکنین نظام جمع!

و سریع فرمان دو قسمتی را صادر کرد؛ قسمت اول آرام، قسمت
 دوم محکم؛ انگار با مشت بکوبد به کله‌مان: از جلو، نظام!

بعد از فرمان‌های مقدماتی، شروع کردیم پا کوبیدن؛ ولی هر قدر پا می‌کوبیدم کم بود؛ نه فقط من؛ بقیه هم حرص این حرکات که نه، حرص حرف‌های همراه این حرکات باعث شد بخوابانم زیر گوش دو نفرشان، آن‌هم جلوی جمع؛ جمعی که اگرچه سیلی‌های من برق از کله‌شان پراند، ولی در بُهت ماندند؛ بُهتِ جسارتی نادر. آن‌هم در دو شهر به فاصله‌ی هفتاد-هشتاد کیلومتر از هم؛ کرمانشاه و شاه‌آباد؛ و در دو زمان متفاوت. یکبار فرمانده‌ای که قصد داشت با بهانه گرفتن‌های منجر به زندان و بازداشت، مجبورم کند بلکه بدهم و دفعه‌ی دوم، افسری که از قلدری‌ام خوشش نیامده بود و تصمیم گرفته بود زهرچشم بگیرد. درست موقعی که هنوز چسبِ درجه‌هایم خشک نشده بود؛ تا بین رفقا و همکارها معروف شوم به گردن‌کلفتِ فرمانده‌کش. گردن‌کلفتِ فرمانده‌کشی که از همان اولِ خدمت فاتحه‌ی امیر شدنِ خودش را خوانده بود.

حیف همین موقع انقلاب شد و خداحافظ مقرراتِ خشک؛ خداحافظ مراسم‌های تکراریِ کسل‌کننده‌ی صبحگاه و شامگاه؛ خداحافظ موقعیتِ مناسب برای خودنماییِ ستوانِ شیک‌وپیکِ خوش‌قدوقواره با دو ستاره‌ی طلایی که ورزشکار هم بود. راه هم که می‌رفت، گشادگشاد قدم برمی‌داشت و بازوهایش را دور می‌گرفت از بدن؛ یعنی آنقدر قطور بودند که نمی‌چسبیدند به بدن. حالا دیگر اگر سیلی‌ای به گوشِ فرمانده‌ای می‌زد، انگار زده بود زیرگوش انقلاب؛

می‌شد محارب با خدا. کمی گردش نامنصفانه‌ی قلم می‌توانست بفرستدش دیارِ عدم. طولی هم نکشید که صدام حمله کرد و خداحافظ تا دوازده سال بعد؛ هشت‌سال جنگ و چهارسال بعد از قطعنامه که لشکر برگشت شهر. این‌مرتبه نه تهران، به تبریز؛ با من یا بدونِ من؛ با همان نفراتی که رفته بودند جبهه، یا با جای خالی خیلی‌هایشان؛ جای خالی نفرات، و جای خالی پای، دستی، قسمتی از بدن‌شان.

وقتی برگشتم پادگان، بهارِ جوانی گذشته بود. حسایی جافتاده شده بودم؛ عوض شده بودم؛ طوری که گاهی به‌عنوان سرمشق نظم و انضباط می‌کوبیدندم توی کله‌ی سایر پرسنل. پرسنلی که سرگرمی مرا نداشتند تا بموقع بیایند؛ به‌موقع بروند؛ اصلاً به فکر جیم شدن و مرخصی گرفتنِ ساعتی نباشند و حتا نوبت‌های نگهبانی هم که ناله‌ی همه را بلند می‌کرد با یک جلد کتاب و یک فلاسک چای و دو بسته سیگار، خلوتشان را جشن بگیرند و تکلیفِ شاقِ نگهبانی را تبدیل کنند به پیک‌نیکِ یک‌نفره‌ی دلخواه با سیگار و مطالعه. با این حال هفت‌سال اضافه خدمت کرده بودم، به چه دلیل؟ نمی‌دانستم. امکان ندارد در سازمانی با این‌همه دیسپلین، با این‌همه دم و دستگاه پرونده‌ای گم بشود. دقیق که حساب می‌کنم، می‌بینم درست هفت‌سال و یازده روز است که از بازنشستگی‌ام می‌گذرد؛ اما این که چرا گاهی در این یگانم و گاهی در آن‌یکی، نمی‌دانم. بعضی وقت‌ها می‌روم ستاد، ستادِ لشکر به‌نظرم. همه ناآشنا هستند. همه عوض شده‌اند، سرد شده‌اند؛ سرسری

حوالهام می دهند به محل خدمت قبلی؛ به منطقه‌ی جنگی؛ موقعیت دیگری که برای رسیدن به آنجا باید مسافت زیادی تا زانو توی خاک راه بروم. پیچ و خم‌های زیاد، پستی بلندی‌های متعدد، دشت‌های زرد پُر خار، خارهای گردآلوده، همه را تنهایی طی کنم؛ تنهایی‌ای که سکوت سنگین محیط بیشترش می‌کند؛ همراهش می‌کند با دلتنگی؛ بخصوص با ردِ کم‌رنگی از تعفنِ سال‌های گذشته که هرازگاه نه با نسیم که، در حافظه، می‌آید و می‌رود. دلتنگی، با دیدن زمین‌هایی که زخم جنگ سینه‌شان را شرحه شرحه کرده است؛ دلتنگی با دیدن بیابان‌های سوت و کور؛ آفتاب پرست‌های درشت نارنجی‌رنگی که قیروقاچ از شیاری به شیاری دیگر می‌دوند. شتابزده می‌روند داخل سوراخی کنار خانواده‌شان حتماً. خاطره‌ی گرمای فراموش شده‌ی خانواده غمگینم می‌کند. غمگین می‌شوم بخصوص با دیدن پَر زدنِ پرنده‌ی سیاه سنگینی، به فاصله‌ای دور از من، که از سرِ کلوخی، از روی لاشه‌ای، چیزی پَر می‌زند، سیر و پَر انگار می‌رود چرخ بزند در آسمان. در آسمانی که مدام حرارت دارد؛ هُرم دارد؛ به قدری که یواش یواش همه‌ی گوشتِ تنِ آدم را می‌سوزاند؛ آب می‌کند؛ ذره ذره چربی بدن را بیرون می‌کشد؛ روی خاک می‌ریزد؛ خاک تشنه‌ی زرد که سرانجام تبدیل می‌شود به لکه‌ای چرب و تیره. لکه‌ای که فقط خاک نیست؛ فقط چربی مانده نیست؛ نمادِ حسرت است؛ دنیایی کنجکاو نیست؛ مشغولیات ذهنی برای بازسازیِ مبهمی از یادماندها؛ از

زندگی‌های فناشده‌ای که نمی‌دانی متعلق به چه بوده، به که بوده و چگونه گذشته است؛ خوش یا ناخوش؟ بی‌آن که از رفتن بمانم.

می‌رسم. می‌پُرسم. اما پرونده‌ام نیست. دوباره راه می‌افتم. دوباره غریب می‌شوم. گم می‌شوم. این جا و آن جا، توی دشت، روی تپه‌های کوتاه و بلند، یگان‌ها یله داده‌اند. رزمنده‌ها بی‌اعتنا به من که مثل سایه از کنارشان می‌گذرم گرم کار خودشانند: کندنِ سنگ‌های انفرادی برای حمله‌های احتمالی هواپیماها؛ برپا کردنِ چادرهای برزنتیِ گروهی و یا یک‌دو نفره؛ مستقر کردنِ تانک‌های ثابت و چرخدارِ کوچک و بزرگِ آب؛ استتارِ توپ‌های ۱۳۰ و ۱۵۵ خودکشی، تانک‌ها، نفربرهای شنی و چرخدار؛ چیدنِ تراورس‌های چرکینِ چرب؛ جابه‌جا کردنِ یقلاوی‌های براق که نورِ خورشید را باز می‌تابانند؛ حملِ قمقمه‌های سبز با جلدِ سبزشترشان و بیل‌های تاشونده... (ریاستِ محترمِ رکنِ چهارمِ لشکرِ فلان، به‌علتِ جابه‌جایی و لزومِ حفرِ سنگ‌های جدید، به تعدادی دسته‌بیل نیازمندیم...).

شده بود جوک. خودم هم می‌خندیدم. رئیسِ رکنِ چهارمِ گردان که من باشم از ریاستِ محترمِ رکنِ چهارمِ لشکر که سرهنگی بود که اسمش یادم نیست تقاضای دسته‌بیل کرده بود. در برگشت از فرماندهی، شرمسار، کلنگ را هم اضافه کردم تا گزارش، شکلِ آبرومندان‌های بگیرد: به تعدادی دسته‌بیل و کلنگ...

مشغولِ بیگاری‌ام؛ گرفتم بیگاری یا خودم را گرفتار کرده‌ام، نمی‌دانم. همینطور حالا که مدت‌هاست بازنشسته شده‌ام چرا هنوز نگرانم دیر به پادگان برسم. چرا نگرانم واحدِ جدیدم را توی کُش و کوه پیدا نکنم. نگرانم بر بخورم به شب. شبِ جاده‌های منطقه‌ی جنگی. جاده‌های غرقِ تاریکی و عبورهای گه‌گاهی ماشینی از روی آسفالت به فاصله‌های زمانی زیاد از هم. آیفه، یک‌ساعت، نیم‌ساعت، سه‌ربع بعدش تویوتا؛ ده دقیقه، چهل دقیقه، خدا می‌داند چند دقیقه بعدش نیسان؛ بعدش زیل، بعدش چه، بعدش چه. تازه اگر در جاده‌ی اصلی باشی. در فرعی‌ها، راه‌هایی که رفت‌وآمدِ نظامی‌ها ایجاد کرده، همین که هوا تاریک بشود کمتر کسی جرأتِ توقف دارد از ترسِ کمین و توطئه‌ی دشمن؛ از ترسِ اشباحِ سرگردان یا هر چیزِ دیگر!

من که نمی‌دانستم. یعنی راننده نبودم تجربه کرده باشم یا از راننده‌های با تجربه بشنوم، بدانم. او گفت. گفت: زهرمان را آب کردی خانه‌خراب. این جا چه می‌کنی؟

چیپه را انداخته بود دور گردنش، با یک دست فرمان را گرفته بود و با دستِ دیگرش شیشه‌ی نیمه پُر نوشابه را. بوی پرتقالِ اتاَکِکِ نیسان را معطر کرده بود.

: چرا؟ خب دارم میرم گروهان!

هنوز رنگ به صورتش برنگشته بود؛ نه او و نه رفیقش که بغل‌دستش نشسته بود. هنوز لایه‌هایی از ترس در صدایش موج می‌زد.

گفت: گروهان؟... حالا؟... آن‌هم این‌جا؟ نمی‌گی فقط سگ‌ها پاره‌پاره می‌کنن؛ سگ‌هایی که آنقدر لاشه خورده‌ن از گرگ درنده‌تر شده‌ن!...

شب بود. بیابان بود. زوزه‌ی شغال‌ها و پارس سگ‌ها را شنیده بودم از دور. شیونِ جغدی هم شاید و سایشِ بال‌های سنگینِ پرنده‌ای بزرگ و تیره‌رنگ که از دلِ تاریکِ زمین بلند شده، در سینه‌ی سیاهِ آسمان گم شده بود. کنارِ جاده‌ی خاکی، کومه‌های کوچک و بزرگِ بی‌انتهایی را هم دیده بودم؛ حتا سه‌چهار مرتبه پایم گیر کرده بود بهشان؛ خاک و خاشاک را به اطراف پاشیده بودم. سکندری خورده بودم بی‌آن که بدانم آنچه باعثِ به‌هم خوردنِ تعادلَم می‌شود استخوان‌هایی است که بر اثر تماسِ پوتین‌هایم بیرون می‌افتند و من با شاخه و ریشه‌ی درخت‌ها اشتباه می‌گیرم‌شان؛ بی‌توجه به این‌که هیچ درختی در این نزدیکی نیست.

پرسید: مگه ماشین نفرستادن دنبالت؟

فرستاده بودند؛ البته دیروز. یک روز غیبت داشتم.

گفت: وقتی دیدیم تو تاریکی، وسط این‌همه جنازه ساکی زدی کول و تک و تنها میری، گفتم خودِ خودشه؛ یکی از روح‌های سرگردانه که حتماً داره می‌گرده ببینه کی را تنها گیر میاره انتقامش را بگیره. نزدیک بود از ترس بزنم بهت و گاز را بگیرم دِ دررو!...

دستِ خودم نیست. گاهی برمی‌خورم به شب. شب‌هایی که همگی غم دارند، دلهره دارند، و تعجب غمِ غربتی دایمی، دلهره‌ی بموقع

نبودن‌ها، بموقع نرسیدن‌ها، تنها ماندن‌ها، سرگردانی‌ها؛ دلپره‌ی حمله‌ای که در پیش است؛ دلپره‌ی آتش‌های تهیه، گلوله‌های سرگردان؛ سرگردانی خودم، خانواده‌ام موقع بمبارانِ شهرها، موقع موشک‌بارانِ شهرها؛ شهرهایی که از بیخ‌و‌بُن ویران شده‌اند؛ از ویرانه‌های سیاهی که هنوز رگه‌های نازک دود به آسمان می‌رود؛ آسمانی که زیر لایه‌های متعدد و متراکم ابرهای تیره گم شده است؛ آسمانی که اگر آفتابی باشد کمترین جنبش هم محدود می‌شود؛ همه چیز در دیدرس قرار می‌گیرد. ناچار می‌شویم بچپیم زیر پُل‌های خرابه‌ای که زیاد به چشم نمی‌آیند، یا بین شیارهای باریکِ دشت، ردِ ابرُفت‌های زمستانی یا هر سوراخ‌سنبه‌ای که از بالا دیده نشود؛ با لقمه‌ای نان در جیب؛ با قمقمه‌ای که تا غروب باید به آن قناعت کرد؛ با بسته‌ای سیگار که باید سخت مراقب باشیم دودش مأمَن‌مان را لو ندهد؛ و مدام در وحشتِ یورشِ توقف‌ناپذیر میگ‌ها و میراژها؛ هواپیماهایی که تهیه شده‌اند، تجهیز شده‌اند نه فقط به شهرها و تأسیسات و پل‌ها و قطارها و تانک‌ها و توپ‌ها و چه و چه، نه تنها به سنگرهای اجتماعی و تانکرهای آبرسانی و سوخت‌رسانی و ماشینِ غذا و توپوتای پُر از تراورس و نیسانِ یخ و حتا به موتور سوار یا نفرِ تک‌افتاده‌ای هم رحم نکنند. مدام ویراژ بدهند؛ خودنمایی کنند، بزنند درهم بکوبند، با خصومتی دیوانه‌وار؛ با نفرتی تاریخی که در رگ و پی‌شان دویده است؛ تا تاریک شدنِ هوا؛ تا نزدیک شدنِ شب. شبی که شادی که نه، کمی آرامش به همراه دارد؛ طوری که دوباره به تکاپو

می‌افتیم؛ جمع می‌شویم دور هم. فانوس می‌گیرانیم؛ کارهای عقب‌افتاده را انجام می‌دهیم؛ غذا می‌خوریم؛ می‌گوییم؛ می‌خندیم؛ از وقایعی که دیده‌ایم؛ از وحشتِ تماشای دور زدن‌های مرگ روی سرِ خودمان؛ روی سرِ دوستان و واکنشِ خودِ ما یا واکنشِ هم‌زمان که قهقهه‌مان را می‌برد به آسمان. و بی‌کلام، بی‌آن که به‌رو می‌بیاوریم، خودمان را بشکنیم، فقط از ته دل، با همه‌ی وجود شکر می‌کنیم که یک روزِ دیگر هم قسیر دررفتیم.

اما اگر هوا ابری باشد، اطمینانِ خاطری است برای جبهه که خبری از هواپیما نیست و توپ‌ها هم چشم ندارند ببینند کجا جان‌پناه گرفته‌ایم. می‌توانیم خمیده برویم، خمیده بیاییم. در مجموع راحت‌تریم. اصلاً نیازی نیست سنگ‌های گروهی را ترک کنیم؛ ستاد را تبدیل کنیم به یک‌نفره. نفری با قلم و کاغذ و پوشه‌ای دور از بقیه. اگر هم تصادفاً توپی زوزه‌کشان آمد و اصابت کرد به خودروبی، به سنگری، به نفر یا نفراتی دودش کرد بُرد هوا، خب، اتفاقی است افتاده دیگر، جنگ است؛ کاریش نمی‌شود کرد.

اما تعجب؛ تعجب از این‌که مگر سی‌سال خدمت نکرده‌ام؛ مگر بازنشسته نشده‌ام؟ مگر جنگ تمام نشده است. پس من اینجا چه می‌کنم؟...

بارها منیر گفته بود: خب، بهش فکر نکن. هنوز یکسال نیست
قلبت را عمل کردی. برات ضرر داره ها. هی ما می‌گیریم و هی تو گوش
نگیر!

: آخه به چه فکر نکنم؟... چیزی نیست که فکرم را مشغول بکنه.
یک معلم ساده چه چیز مهمی ممکنه براش اتفاق افتاده باشه که بشه
مشغولیات ذهنی‌ش؟ سی سال خدمت کردم به خیر و خوشی رفت پی
کارش. خاطره‌ای آنچنانی هم از دوران خدمتم ندارم که بخواد این همه
درگیرش بشم. آهسته آدمم و آهسته رفتم. سلاحم، یا به قول نظامی‌ها
جنگ افزارم قلم و کاغذی بوده و بس؛ اما این حس و حال....

یک بار هوس کردم سربه سرش بگذارم؛ نه که دروغ بگویم یا
خیالپردازی کنم. پایین، توی نشیمن نشسته بودیم و ظاهراً تلویزیون
تماشا می‌کردیم. نیما رفته بود دانشگاه. بوی آبگوشت از آشپزخانه سر
می‌کشید و اشتهایم را تحریک می‌کرد. گفتم: البته اگه بخوایم وجداناً
قضاوت بکنیم می‌بینیم حقمه این جور دربه‌در و حیران بشم ها. اینا همه
تقصیه که باید پس بدم!

متعجب نگاهم کرد: تقصیر چه؟ مگه چه کردی؟ حق کی را
خوردی؛ به کی ظلم کردی؟

نمی‌توانست به خودش بقبولاند حتا ذره‌ای بدی در وجودم باشد.
چه حالا، چه از سال‌های دور. مهر و محبتش شده بود زبازد در و
همسایه و فک و فامیل. هفده سالش بود که با من بیست و دو ساله ازدواج

کرد و از همان موقع شدم به قول خودش همه‌ی کسش. فرشته همیشه می‌گفت: مدام نق می‌زنی بدشانسم، بدشانسم. زن به این خوبی گیت افتاده، شانس از این بهتر؟ یکپارچه خانم؛ قانع؛ خونگرم. جانش را هم آگه بخوای فدات می‌کنه. دیگه چه می‌خوای؟

هم روبه‌رویش می‌گفت و هم در غیابش، از ته دل؛ البته با لایه‌ای حزن، و حسی آشنا-ناآشنا که بی‌آن که آشکار شود بفهمی نفهمی شرمگینم می‌کرد؛ مثل جمله‌ی ناقص: من نمی‌دانم آخه... به چه چیز تو...!

که همیشه همراهش بود بی‌آن که از دهانش بیرون آمده باشد؛ بی‌آن که اثری از آن در رفتارش به چشم خورده باشد؛ بخصوص تا قبل از عروسی. انگار سایه‌ای که آفتاب واقعیت مانع دیدنش بشود. اما ازدواج که کرد، شادایی‌اش از دست رفت. یکهو خم شد؛ نه از بیرون؛ به‌ظاهر که مدام راست قامت بود و مقتدر؛ گفتگوش را داشت؛ رفت و آمدش را هم، بدون ذره‌ای تغییر. ولی از درون، نگاه و لحن صدایش سنگین شد؛ خمید؛ بی‌آن که بخواهد خمیدگی‌اش را بروز بدهد؛ شکایت کند از حال و روزش. طوری رفتار می‌کرد که هیچ‌کس از سر ضمیرش آگاه نشود؛ حتا منیر. منیر را دوست داشت. از همان شب عروسی ما آمد شد خواهر خوانده‌اش و حتا دلسوزتر از خواهرهایش. همیشه کمکش می‌کرد بتواند زندگی‌اش را به بهترین شکل ممکن اداره کند. در خریده‌ها، در تزیین خانه، در پخت‌وپزها، در پوشیدن و در گفتن و چطور رفتار کردن

در مهمانی‌ها و مجالس دیگر و در مجموع، در هرچه که نیاز به راهنمایی داشت می‌شد مطمئن‌ترین مشاورش. حتا همه‌ی خصوصیات و خواسته‌های مرا هم برایش شمرده بود. گفته بود دوست ندارم همسرم با ناز و عشوه حرف بزند؛ از زارزدن‌های الکی و وراجی و حرف‌های خاله‌زنکی بیزارم. از چه غذاها و چه چیزهایی خوشم می‌آید و چه و چه و چه. طوری که منیر آنقدر وابسته‌اش شده بود که شب و روز، تلفنی و یا حضوری سعی می‌کرد لحظه‌ای از هم غافل نمانند. تلفن که می‌زد، امان نمی‌داد دو کلمه هم من حرف بزنم؛ زود گوشی را می‌قایید و وقتی حضور داشت با "فرشته‌جان، فرشته‌جان" گفتن‌های مکرر بقدری توجه‌اش را جلب می‌کرد که انگار دیوار می‌کشید دورش؛ انگار می‌خواست فقط منحصر باشد به خودش.

فرشته، همه‌ی تلاشش را می‌کرد اوقاتِ ما گرم و شیرین باشد در صورتی که خودش زندگی سرد، تلخ و توأم با عذابی داشت. بحثِ بخت و اقبال که پیش می‌آمد، بی‌استثنا آه می‌کشید؛ نه آشکارا که، از طریقِ پُر و خالی شدنِ سینه‌اش می‌شد فهمید. پر و خالی شدنِ سینه که البته همه‌اش از دل‌تنگی نبود؛ از قلب‌درد هم بود.

یک‌بار گفت: من چه بگم از بخت سیاهم گیرِ دیلاقِ بدِ عُنُقِ کِنِسی
افتاده‌م که به لعنتِ خدا نمی‌ارزه!

نه که بخواهد ترحمِ کسی را جلب کند یا خوار و ذلیل اشک بریزد و از بختِ بدش گلایه سر بدهد. هیچ‌وقت و در هیچ حالی از قله‌ی

غرورش پایین نمی‌آمد؛ هرچند آه فروخورده‌اش تا عمق وجود رخنه می‌کرد و به جسم و جان آتش می‌زد. به‌ندرت از شوهرش حرف می‌زد بخصوص جلوی من. پیش‌منیر درددل کرده بود هوشنگ اگرچه کلی حقوق می‌گیرد و خوب می‌خورد و خوب می‌پوشد اما خرج‌هایش فقط از جیب زنش است. یک ریال از درآمد خودش را صرف خانواده نمی‌کند. همه را می‌ریزد بانک یا می‌اندازد توی معامله‌ی زمین و خانه بی‌آن که از منافعش حتا جعبه‌ای نان‌شیرینی بیاورد برای بچه‌هایش.

بچه‌ها هم دلِ خوشی از او نداشتند. ناهید و خسرو آنقدر که از من محبت دیده بودند و آنقدر که به من نزدیک بودند اگر منع‌شان نمی‌کردی به جای عمو می‌گفتند: پدر، یا بابا!

چشم که باز کرده بودند، خودشان را توی خانه‌ی من، روی زانوهای من و یا در بغل من دیده بودند. من هم دوست‌شان داشتم؛ من هم بین آن‌ها و بچه‌های خودم فرق نمی‌گذاشتم. هرچه برای نیما و سپیده می‌خریدم، عینش را هم برای آن دوتا. گردش و تفریحی نبود که برویم و با خودمان نبریم‌شان؛ چه مسافرت‌های دور و دراز و چه در شهر یا حومه‌ی شهر. به‌گفته‌ی فرشته مردک دَبَنگ مدام به بهانه‌ای در خانه می‌ماند یا می‌رفت پیش رفقای قناری‌بازش نکند با ما باشد بیفتد توی رودربایستی، بستنی‌ای، چیپسی، چیزی بخرد. هرچند خودش آنقدر مناعت‌طبع داشت و آنقدر حواسش جمع بود که هر خوبی از طرفِ هرکس، حتا مرا بلافاصله تلافی کند؛ و به‌قدری آگاهی و اعتماد به

نفش زیاد بود که برای انجام هر کاری نیازمند هیچ کس نباشد اما چه کند با لایه‌ی اندوه که همیشه روی زندگی‌اش سنگینی می‌کرد؛ بخصوص وقت‌هایی که می‌دید بچه‌ها، از سپیده و نیما تا خسرو و ناهید مشتاقانه دورم جمع شده‌اند و یا به من آویخته‌اند و گاهی محترمانه سربه‌سرم می‌گذارند؛ شوخی می‌کنند؛ صمیمانه گرم گفتگو می‌شوند و گاه پرسش‌هایشان را در میان می‌گذارند و با اعتمادی غیرقابل وصف، پاسخ‌ها را می‌پذیرند.

نبودن هوشنگ در جمع ما شاید برای زن و بچه‌اش سرشکستگی و یا کمبودی به حساب می‌آمد که هرگز ابراز نمی‌شد، اما بعکس، موهبتی بود برای من. نمی‌توانستم مجسم کنم ما دو نفر، با دو روحیه و دو قواره‌ی متفاوت، کنار یکدیگر نشسته‌ایم و در حالی که زن‌ها و بچه‌ها کمی دورتر سرگرم خودشان هستند، به قول معروف دل می‌دهیم و قلوبه می‌گیریم. حرفی نداشتیم با او بزخم؛ هیچ‌وقت؛ اگرچه هیچ‌وقت هم دست نداد دیدار مفصلی داشته باشیم؛ ساعتی حرف بزیم؛ یکدیگر را بزیم سنگ محک. در عوض، فرصت که پیش می‌آمد، بخصوص شب‌های مهمانی، شروع می‌کردم نقل برخی خاطرات که من و فرشته داشتیم با هم. سپیده و ناهید عاشق شنیدن دوران گذشته‌ی ما بودند. ناهید حجب‌وحیا داشت؛ مراقب بود چه بگوید و چه نگوید اگرچه از شوخی‌های ظریف غافل نمی‌ماند؛ اما همیشه قبل از این که لب به تعریف

باز کنم، سپیده، شیطنت آمیز هشدار می داد: بابا، چاخان-پاخان قاطی اش نکنی ها؛ حواسمان هست!

منیر می گفت: طوری چاخان می کنه از هزار راست بهتر!

فرشته می شنید، لبخند می زد؛ اما فقط من می فهمیدم ته دلش راضی نیست از این حرف؛ یا لبخندش تبریک و تحسینِ توانایی ام در سانسورِ بخش‌هایی از حرف‌هاست.

ماجرای درجا زدنِ یک نفره‌ی پشتِ دسته‌ی موزیک را که گفتم همه زدند زیر خنده. شادی بزرگوارانه‌ای هم در صورت فرشته نقش بست. نگاهش گرم و بارانی شد وقتی گفتم: همین هول و هراس‌ها باعث می‌شد پیه هر تنبیه‌یی را به تن بمالم و بی‌اعتنا به چشم‌های ناظرِ دژبان و خشم و خروشِ احتمالی تیمسار و یا هر کس که می‌توانست ببیند و مچم را بگیرد، دل به دریا بزنم؛ کمی خم شوم و از پشتِ موزیک بیچم لابه‌لای یگان‌های رژه‌رونده یا آن‌هایی که هنوز در جایشان مستقر بودند. بروم خودم را گم کنم بین درخت‌ها!

گفتم: اگه مادر نمی‌مُرد، مطمئناً عاقبت لو می‌رفتم و آبروم پیش فرشته می‌رفت. دو بار از پشتِ موزیک جیم شده بودم و هر دو مرتبه فرماندهی یگان مواخذهم کرد. به همین خاطر دل‌دل می‌کردم قیدِ سربازی و معلمی و آینده‌ی مطمئن و هر نقشه و برنامه‌ای که برای زندگی ام ریخته بودم، همه را بزنم به بهانه‌ای، با اجازه یا بی‌اجازه برگردم

شهرستان، هرچه بادا باد، که بهانه خودش آمد. خبر مرگِ مادر که رسید، نه من رژه رفتم جلو شاه و نه فرشته!

حسرت به جان فرشته نشست. این را از آهی که آشکارا کشید فهمیدم. می‌رفت قطره‌ای هم اشک در چشم‌هایش جمع شود که مانع شد. گفت: خدا بیامرز خاله‌بیگم را؛ چه زنی بود! هر قدر عزیز من فقط و فقط سنگ خواهر و خواهرزاده و برادر و برادرزاده‌های خودش را به سینه می‌زد و خیال می‌کرد از آن‌ها تحفه‌تر تو دنیا پیدا نمی‌شه، خاله‌بیگم مثل آفتاب که نورش را از کسی دریغ نمی‌کنه، مهر و محبتش را نثار همه می‌کرد. همه‌ی در و همسایه‌های دور و نزدیک را فامیل خودش می‌دانست و بچه‌هاشان را عین بچه‌ی خودش دوست داشت؛ مرا که دیگه نگو. خیال می‌کردی از شکمِ او زاده شده‌م!...

می‌خواست ادامه بدهد اما جلوی خودش را گرفت. به صدایش گره افتاده بود و چشم‌هایش سرخ شد. می‌رفت بزند زیر گریه. دوست نداشت کسی اشک‌هایش را ببیند؛ در صورتی که دیده بودم. موقعی که رفته بودیم مشهد، مهمانسرای فرهنگیان دو اتاقِ مجزا گرفته بودیم برای سه روز. خسرو را حامله بود، هفت‌هشت ماهه. ما فقط سپیده را داشتیم؛ دو سالش بود؛ یک‌سال و خُرده‌ای از ناهید کوچکتر. پاییز بود و خیابان‌ها برگ‌گرفش. قدم که می‌گذاشتیم، خش‌خشِ خُرْد شدن‌شان گوش‌مان را پُر می‌کرد و رایحه‌شان با عطرِ ملایمِ فرشته به هم می‌آمیخت. روی سرمان لایه‌های سپید و تیره‌ی ابر در هم غلتیده، نیمی از آسمان را گرفته بودند

و مرتب خورشید را پیدا و پنهان می‌کردند. هرازگاهی باد به‌شدت می‌وزید و چادر را به سینه و شکم و پاهایش می‌چسباند. سر که به طرفی برمی‌گرداند خار و خاشاک به چشم‌هایش نرود، موهایش چنگ می‌خورد، بیرون می‌افتاد و صورتش را می‌پوشاند، می‌شد تندپسی از آبنوس، مظهر ظرافت، زیبایی و زایش در معرض باد.

من و منیر در توافقی بیان‌نشده دو طرفش را گرفته بودیم از ابران تنه نخورد. پیش که می‌رفتیم، مرتب نگاه‌مان روی مغازه‌ها، ماشین‌ها، اهالی شهر و زوار ذوقزده‌ای که به زیارت می‌رفتند و یا از زیارت برمی‌گشتند کشیده می‌شد.

اولین دفعه‌ای بود که با هم مسافر خراسان شده بودیم. سرآغازی برای سفرهای سرخوشانه‌ی متعدد در سال‌های بعد؛ قم، شیراز، اصفهان، شمال، دوباره و سه‌باره و چندباره مشهد. انگار تصمیم گرفته بودیم همه‌ی شهرهای زیارتی و سیاحتی را زیر پا بگذاریم؛ هر سال یک یا دو نقطه. منیر اگرچه اوایل ترجیح می‌داد پیک‌نیک و یا سفرهای‌مان محدود به خانواده باشد اما تجربه کرده بود واقعاً بی‌فرشته خوش نمی‌گذرد.

به حرم که رسیدیم، زن‌ها به قسمت خودشان رفتند و من رفتم قاطبی مردها. غلغله بود؛ خصوصاً نقاره‌چی‌ها هم شروع کرده بودند به زدن. عرق تن، عطری که در فضا پاشیده بودند و همه‌می‌ناهمخوان

خواهش‌ها و نیایش‌ها همه گره خورده بود به‌هم؛ طوری که آدم خیال می‌کرد غفلت اگر بکند از قافله جا می‌ماند.

گرمِ راز و نیاز بودم که دیدمش. قد و قامتش طوری بود که از همان فاصله روی چشم می‌نشست؛ هرچند درهم شکسته؛ هرچند ضعیف و زبون؛ حالتی بی‌سابقه که جز همان یکبار، تکرار نشد. نیم‌رخش را چسبانده بود به ضریح. شرشر اشک می‌ریخت، عیناً کودکی که همه‌ی کسش را از دست داده باشد. یکریز لب می‌جنباند و نوازشگرانه دست به کنگره‌ها می‌کشید؛ طوری که انگار با همه‌ی وجود التماس کند؛ چیزی نخواهد.

: چه می‌خواد؟!.. چه حاجتی داره که اینقدر برانش جلزوولز می‌کنه؟!..

پرسشی بود که از اعماق وجودم جوشید. به جای جواب، جمله‌ی ناقصِ همیشگی آوار شد روی سرم: من نمی‌دانم آخه... به چه چیز تو!.. منیر اضافه کرد: خب بگو دیگه؛ چه کردی. حق کی را خوردی. به کی ظلم کردی؟

سعی کردم تا آخر جدی بمانم: حق خوری که نه؛ ولی ظلم چرا. ظلم که کرده‌م!

چشم‌هایش از تعجب گرد شد: به کی؟

: به خیلی‌ها. به کوچک و بزرگ؛ به زن و مرد؛ به پیر و جوان؛ به فقیر و غنی؛ به شهری و روستایی. هیچ‌کس ندانه خودمان که می‌دانیم

چه کارها کرده‌م. کم مردم را سرگردان کردم؟... کم خانواده‌ها را از هم پاشیدم؟... کم طرح و توطئه چیدم؟... یعنی هیچ مادری را داغدارِ فرزندش نکرده‌ام؟... هیچ زنی را در سوگِ شوهرش نشانده‌ام؟... این همه فقر و فلاکت؛ این همه کلک و نارو و نادرستی و قتل و جنایت...

نگذاشت ادامه بدهم؛ تقریباً جیغ زد: جنایت. جنایت!

و ناباورانه پرسید: تو؟...

: آری، من. پس کی؟

نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. نمی‌دانست راجع به

داستان‌هایم حرف می‌زنم.

(۳)

مثل همه‌ی پنج‌شنبه‌های گذشته جمع شده بودیم برای اجرای صبحگاهِ عمومی، از ما که همان‌جا، توی قرارگاه بودیم تا یگان‌های تابعه که صبحِ علی‌الطلوع از نقاطِ دور و نزدیک بکوب‌بکوب راه افتاده بودند حتماً به‌موقع در محلِ اختصاصی‌شان مستقر شوند که اگر نمی‌شدند خدا می‌دانست چه متلک‌ها و داد و بیدادها و توپ‌وتشرها و تنبیه و توبیخی که باید تحمل می‌کردند.

قرآن قرائت شده، پرچم بالا رفته و فرماندهی قرارگاه با شور و تحکمِ همیشگی‌اش گرمِ سخنرانی بود تا نوبت به رژه برسد از جلوی جایگاه که اگر شانس می‌آوردیم یک دور و اگر نه، دوسه مرتبه میدانِ صبحگاه به آن بزرگی را باید دور می‌زدیم. در آخر اگر راضی می‌شد، که خب، حمله به دفتر و صبحانه و نوشِ جان کردنِ چای داغ که از چسبِ دوقلو هم بیشتر می‌چسبید؛ اگر هم سرِ حال نبود و می‌خواست ناراحتی‌های دیگرش را سرِ ما تلافی کند، که می‌ماندیم تا ساعت‌های نه - نه‌ونیم، شاید هم ده، البته به‌ندرت؛ آن‌هم در سرمایِ سگ‌گش و هوایی که مثل تیغ افتاده بود به جان سر و گوش‌مان.

بی‌انصاف‌ها نکرده بودند مراسم را جایی اجرا کنند که دوروبرش چهارتا ساختمان باشد شاید کمی شدتِ سوز را بگیرد و مشغولیاتی باشد برای چشمِ چرخاندن‌های دزدکی تا بشود وسیله‌ای برای وقت‌کشی. بعکس، آورده بودند در محوطه‌ای باز که تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف، و سفیدیِ یکنواختِ کورکننده‌اش، منهای سه‌چهار سگی که آن دوردورها، نزدیکی‌های سیمِ خاردارِ چسبیده به دامنه‌ی کوه به سروکول هم می‌پریدند؛ این طرف-آن طرف می‌دویدند و بی‌اعتنا به مقرراتِ خشکِ صبحگاه و ضرورتِ رعایتِ صددرصدی سکوت، مرتب وق می‌زدند و پارس می‌کردند عینِ کلاغ‌های شیطنی که با پروازهای هرازگاهی‌شان نگاهِ ما را به آسمانِ ابری می‌کشاندند و با قارقارشان شکر می‌پاشیدند بینِ کلامِ فرمانده.

بالتر از کلاغ‌ها، خیلی بالاتر، عقابی، شاهینی، کرکسی شاید، مرتب وسعتِ آسمان را چرخ می‌زد و این پایین پرچم بی‌وقفه پرت‌پرت صدا می‌داد و مرتب به خودش و به میله‌ی بلندی که از آن آویزان بود و به هوا و به هرچه اطرافش بود شلاق می‌زد و دلِ مرا می‌لرزاند: پاره نشه... پاره نشه با این همه جوش و خروش!...

که خوشبختانه پاره نمی‌شد و بعکس همیشه، قبل از این که پای‌مان از سرما بشود چوبِ خشک و ناچار دزدکی هی پابه‌پا بشویم و هی دست‌ها را ببریم پشت به هم بمالیم و هی بی‌صدا غر بزیم، سخنرانی تمام شد چون امیر باید می‌رفت جایی بازدید و یا دیدارِ یکی از مقامات

بالای شهر که اگرچه گفت اما نشنیدم و نفهمیدم کی و کجا؛ فقط همین که اجازه‌ی خروج از میدان صادر شد و معلوم شد از رژه‌رفتن هم خبری نیست قند آب کردند توی دلِ یکایک‌مان.

ترتیب خروج از میدان به این صورت بود که اول باید پرسنل ستاد فرماندهی که سمتِ راستِ ما بودند و از همه ارشدتر محسوب می‌شدند می‌آمدند از جلوی یگان‌ها می‌گذشتند و بعدش ما حرکت می‌کردیم و بقیه هم به ترتیبی که مستقر شده بودند می‌افتادند پشتِ سرِ یکدیگر.

اعضاء ستاد گفتگوکنان راه افتادند و یگان بی‌صبرانه منتظرِ صدور فرمانِ قدم‌رو بود از طرفِ من، که ناگهان نگاهم ماند روی صورتِ سرهنگی همسنِ خودم که قدی متوسط داشت و کمی هم گوشتالو بود. کسی که دیدنش باعث شد بشدت یکه بخورم چون نه‌تنها انتظار حضورش را آن‌هم آنجا نداشتم، بلکه به کلی از یاد برده بودمش.

شور و شوقی که یکه‌و به دلم افتاد فرمانِ قدم‌رو را از یادم بُرد؛ از صف جدایم کرد؛ یگان را رها کردم به امیدِ معاون و تندوتیز کشیده شدم کنار او، البته یک‌دو قدم عقب‌تر تا یواشکی اما ذوقزده و مشتاق صدایش کنم: جانی... جانی!

جانی، خلاصه‌شده‌ی جهان‌شاه است، یا جهانگیر، یا همچنین اسم‌هایی؛ همانطور که اسی هم تلخیصی از اسماعیل و اسکندر و اسفندیار و...؛ که البته کاربردشان بیشتر در دوران کودکی و نوجوانی

است نه بین افرادی پایه‌سن گذاشته که به‌مرور زمان دارای مقام و منصب هم شده باشند.

خودش بود؛ هرچند طوری صدا کرده بودم که اگر اشتباهی گرفته باشم زیاد کفّت نشوم و خیال کند مخاطبم کسی دیگر است؛ اما سر چرخاند و پرسشگرانه نگاهم کرد. سلام کردم. دستش را گرفتم از صف کشاندمش بیرون و بی‌معطلی گفتم: جانی، بیست جلد؛ بیست و دوسه جلد کتاب پیشت دارم، پستشان بده!

مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانست از چه حرف می‌زنم. پرسش و تعجب مثل پرده‌ای ضخیم سراپایش را پوشاند. امان ندادم. تندتند هُلش دادم به عقب: برو سی، سی و هفت‌هشت سالِ قبل!..

سی و هفت‌هشت سالِ قبل، پس‌رکی بودم عاشق کتاب‌های پلیسی و جنایی. اگرچه کتابفروشی‌هایی بودند که کتاب‌های دستِ دوم کرایه می‌دادند شبی یک‌ریال و خیلی هم کرایه کرده بودم، اما دلم می‌خواست هرچه می‌خوانم مالِ خودم باشد؛ اصلاً یک کتابخانه‌ی جمع‌وجور داشته باشم حتا اگر به قیمتِ خرج نکردنِ دو ریال پولِ توجیبی روزانه‌ام تمام بشود. به‌قول معروف شکم را می‌چلاندم و چشم روی خوراکی‌های خوشمزه می‌بستم و حتا زنگ‌های تفریح که دلم ضعف می‌رفت، به‌جای این‌که یک ریال بدهم دو بیسکویت و یک راحت‌الحلقوم، یا دانه‌ای نان‌روغنی سینا یا یک کماجِ قلنبه بخرم از بساطِ بابامدرسه و یا هر چیزِ دیگر، گرسنگی را تحمل می‌کردم و فقط ضروریات را می‌خریدم مثل

مداد و پاک کن تا دست کم هفته‌ای یک‌دو تومان جمع کنم که قیمت یک نسخه کتاب جیبی نو بود. کتاب‌های قشنگ خوش‌رنگ که تا زمانی که با نایلون جلدشان نمی‌گرفتم نمی‌گذاشتم احدی دست بزند بهشان. چه در مدرسه، چه توی محل تنها محصل دوره‌ی دبستان بودم که از خرجی خودش و از عیدانه‌ها و پول‌هایی که بزرگترهای فامیل به مناسبت‌های دیدوبازدید، یا هرچه، بهش داده بودند چهل‌پنجاه جلد کتاب خریده بود؛ حالا چقدر به‌خودم محرومیت داده و چقدر روزها را شمرده و چقدر زمان گذاشته بودم برای این کار، هیچ مهم نبود. مهم، گنجینه‌ام بود که از یک‌طرف کوچک و بزرگ را به تحسین و تعجب می‌انداخت و از طرف دیگر حس‌وحال مالکیت دنیا را می‌داد به من؛ بخصوص همین که تندتند تکالیف مدرسه و فرامین پدر و مادر را انجام می‌دادم تا بتوانم هرچه بیشتر کنارشان بنشینم و مشتاقانه زل بزنم بهشان و دست بکشم رویشان و تورقی و بعد که حسابی حال کردم، شروع کنم به خواندنِ نخوانده‌هایی که حیفم می‌آمد زود تمام شوند بروند در صفِ بایگانی.

جهانشاه تنها کسی بود از دوروبری‌های هم‌سنم که به کتاب و کتابخوانی علاقه داشت. نه که هم‌کلاس باشد یا قوم‌و‌خویش؛ با هم دوست بودیم. خانه‌شان دو محله با ما فاصله داشت. بابایش کچل بود و بلند و کارگرِ شهرداری؛ خواهری هم داشت کوچکت‌تر از خودش، لال، که از دیوارِ راست بالا می‌رفت. گاهی من می‌رفتم خانه‌ی آن‌ها، گاه او

می آمد خانه‌ی ما. هر دفعه که می آمد، دوسه جلد کتاب می بُرد بخواند و هر مرتبه که من می رفتم خانه‌ی آن‌ها، کومه‌ی کتاب‌هایم را می دیدم کنجِ تاقچه‌شان که مرتب بزرگ و بزرگتر می شد. البته این که تعدادی از کتاب‌های من آنجا جمع می شد اهمیتِ چندانی نداشت چون رفیقِ جانجانی بودیم و به گفته‌ی جهانشاه خانه‌ی آن‌ها خانه‌ی من هم بود و اصلاً من و او نداشتیم و تازه، اینجوری باعث می شد مرتب کنار هم باشیم و به یادِ هم باشیم و رفاقت‌مان دوامِ بیشتری داشته باشد و چه و چه و چه...

دوستی صمیمانه‌ی ما آنقدر ادامه داشت تا یک روز صبح زود که هوا ابری بود و کپه‌های برفِ توی کوچه تا نیمه‌ی دیوارها می رسید، بابای جهانشاه پالتو ماهوتی‌اش را پوشیده و کلاه شاپویش را سر گذاشته و قبل از این که برود اداره آمده بود سراغِ ما. در را که برایش باز کردم به جای جوابِ سلامم پرسید: بابات خانه است؟... بگو بیاد جلو در!

باباها تا آن وقت یکدیگر را ندیده بودند. بابای جهانشاه بی‌اعتنا به حال‌واحوال و تعارف‌های پدر، با لحنی خشک و تحقیرآمیز خودش را معرفی کرد و بعد گفت: جناب! لطف بکن مراقبِ بچت باش. ببین کجاها میره، با کی می‌گرده؛ چه می‌کنه. ناسلامتی پدرشی، باید درست تربیتش کنی یا نه؟

ابروهای پدر گره خورد. متعجب توضیح خواست. بابای جهانشاه با لحنی هیجانزده گفت من با پسرش دوست هستم. من پسرِ او را از راه

به‌در کرده‌ام. من می‌روم دزدی و کتاب‌هایی را که دزدیده‌ام در خانه‌ی آن‌ها پنهان کرده‌ام...

او گرم شرح و تهمت بود و پدر کم‌کم گوشی می‌آمد دستش. عاقبت حوصله‌اش سر رفت؛ مهلت نداد حرفش تمام شود. مثل توپ ترکید: مردِ ناحسابی، این مزخرفات چیه می‌گی. جد و آباءت دزده. بچه‌ی من از گُل پاکتر...

و با فحش و بدویبراه سعی کرد حقیقت را برایش جا بیندازد که او هم از لحاظ دادوهوار کم نیاورد. مدعی شد پدر برای این‌که آبرویمان نرود به دروغ از پسرِ خلافتکارش جانبداری می‌کند. دعوا بشدت بالا گرفت و...

بزن بزن شد یا نه یادم نیست اما از آن روز به بعد دیگر نه جرأت کردم دوروبرِ خانه‌ی جهان‌شاه بپلکم و نه دوستی‌مان به روالِ سابق برگشت تا بخوادم کتاب‌هایم را برایم بیاورد. هر مرتبه که در کوچه و محل یکدیگر را می‌دیدیم، او اخم‌آلود و شتابان دور می‌شد و من با دنیایی از حسرت شاهدِ دور شدنِ گنجینه‌ام می‌شدم.

سالِ بعد، اسباب‌کشی کردند رفتند. دیگر همدیگر را ندیدیم تا بعد از صبحگاه و آن موقع که هرقدر سعی کردم یادش بیندازم، انگار باد در هاون می‌کوبیدم. او، بعد از سکوتی طولانی و نگاهی دور و دراز که همه‌جا چرخید جز روی صورتِ من، جواب داد: درسته همقطارِ گرامی. تو آن محلی که می‌فرمایین چند سالی ساکن بودیم و پدرِ مرحوم هم

مأمور شهرداری بود. بحثی نیست، این دو قابل اثباته. ولی شما را بجا نمیارم. ماجرای کتاب هم اصلاً یادم نیست. شاید مرا عوضی گرفته‌ین...
حتماً عوضی گرفته‌ین. نگرفته‌ین؟!..

نمی‌دانستم. نمی‌دانستم چه واکنشی باید داشته باشم. می‌ترسیدم زیاد اصرار کنم و در نتیجه عصبانی شود داد بزند: دژبان! این «شخصی» را کی راه داده بیاد داخلِ پادگان؟

و نهیبِ پشت‌بندش که: آن‌هم سر صبحگاه؟!..
یا به‌مسخره بگوید: خب، همکارِ عزیز، اگه راست می‌گی اسم ببر...
کدام و کدام کتاب؟

هیچ کتابی در ذهنم نبود. نه آن موقع، هیچ وقتِ دیگر. اصلاً من کی اهلِ خواندنِ کتاب بوده‌ام؟!..!!!

سپیده قهقهه زد: چه جالب بابا؛ چه قشنگ. خصوصاً این جمله‌ی آخر؛ اصلاً من کی اهلِ خواندنِ کتاب بوده‌ام!
و تأکید کرد: اهلِ خواندنِ کتاب!

اگرچه تازه از راه رسیده بود؛ خسته بود؛ بدخواهی سفر شبانه‌ی کرج به کرمانشاه کمی پژمرده‌اش کرده بود اما دل نمی‌کند برود ساعتی استراحت کند. همین‌که خبر را از مادرش شنید، لباسش را عوض کرد، دست و صورتش را شست و آمد کنار کومه‌ی سبزی‌ها، پشت به مخده زد و گوش داد به من. منیر رفته بود پایین برایش صبحانه بیاورد.

خنده روی لب‌هایم نشست. شانه بالا انداختم و از روی عینک لحظه‌ای زل زدم به چشم‌های درشتش. گفتم: همین دیگه عزیز من، گیر افتاده‌م. نمی‌دانم با این جناب سروان، این جناب سرهنگ، این درجه‌دار، یا هر چه که هست، چه بکنم. گیجم کرده. یک مرتبه می‌شه ستوانِ شیک‌وپیکِ خوش قدوقواره‌ای با دو ستاره‌ی طلایی رو شانه‌هاش که مدام برق می‌زنن. ورزشکار هم هست. گشادگشاد راه میره و بازوهاش را دور از بدن می‌گیره؛ یعنی آنقدر قطورن که نمی‌چسبن به بدن. یک وقت دیگه می‌شه یک نظامیِ حیران و سرگردان...

: یعنی ورزشکار نبودی، ورزش نمی‌کردی؟

غم و حسرت آمد روی دلم نشست، اما مجال ندادم؛ زدم توی خطِ شوخی: چطور نبودم؟ به من می‌گفتن (پهلوانِ پای تشت). این قطرِ گردنم بود، خر نمی‌بریدش!

دوباره قهقهه زد: خر یا تبر؟ تبر نمی‌بریدش

: چه می‌دانم عزیزم، این بابای بیسوادِ تو...

نگذاشت حرفم تمام بشود. پرسید: جهان‌شاه چه؛ او چه؟... واقعاً بچه

محلث بود؟

وانتی راه افتاد. صدای بلندگویش می‌رفت دور و دورتر بشود؛ اگر چه زن‌هایی که خرید کرده بودند هنوز گرمِ گزارشِ خبرهای زنانه، احوال‌پرسی و تعارف بودند. حالا راحت‌تر می‌توانستم جواب بدهم: مشکل من جهان‌شاه نیست. خب، بله او بچه محلم بود؛ البته نه به این

اسم؛ اسمش دقیقاً خاطر من نیست. آن اتفاق هم افتاد. نظامی هم شد. نه که بینم. هیچ وقت ندیدم. یکی از هم‌محلّی‌های دوره‌ی دانشسرا گفت نظامی شده که با هم فامیلی دوری داشتن. این آمده بود بشه معلم و او رفته بود دانشکده‌ی افسری، همین!

سپیده برای بچگی‌هایم دل سوزاند: آخی، نازی. با چه سختی کتابا را خریدی، آن‌هم...

منیر، نیمرو درست کرده، گذاشته بود توی سینی با یک لیوان چای. داخل که آمد، حرف او را بُرید: مر با هم هست. بیارم برات؟

: نه ماما. همین خوبه. دستت درد نکنه!

: پس بخور تا سرد نشده!

رایحه‌ی تخم‌مرغ قاطی بوی سبزی‌ها شد. من هم بخشی از حرف منیر را تکرار کردم: آره عزیزم، بخور. شنیدن که احتیاجی به دهن نداره! خنده‌ای ناگهانی لقمه را پرت کرد گلپوش. منیر هراسان، لیوان چای را دراز کرد طرفش. داد زدم: چه می‌کنی خانه‌آباد. این جور که بچه را می‌سوزانی. بزن پشتش!

سپیده افتاد به سرفه. چشم‌هایش پر اشک شد. خنده امانش نمی‌داد. همین موقع تلفن زنگ زد. فرشته بود. حال و احوال کرد و گفت:

چشم و دلت روشن اسماعیل جان؛ دختر خوشگل مان آمده!

: دختر خوشگل مان آمده... دختر خوشگل مان آمده... دختر

خوشگل مان...

ذهنم شروع کرد جوشیدن: آمده نه، آمد. دختر خوشگل مان آمد.
دختر خوشگل مان آمد دنیا. قدم نورسیده مبارک اسماعیل جان!
لُپ‌هایش گل انداخته بود از سوز سرما و یا از شدت شوق و ذوق.
شادی در صدایش موج می‌زد؛ به‌علاوه‌ی همان جمله‌ی پسزمینه‌ای
همیشگی که شرمگینم می‌کرد: من نمی‌دانم آخه... به چه چیز تو...!
ناهید را گذاشته بود پیش عزیزش، پالتو مشکی پوست خز و
چکمه‌ی سیاه ساق بلندش را پوشیده، سریع آمده بود کمک مژگان و
آنقدر صبر کرده بود تا سپیده بیاید دنیا. مژده که می‌داد، چشم‌هایش
برق می‌زد و همه‌ی حرکاتش همراه شده بود با شور و شتاب، بی آن که
سایه‌ی نامرئی حزن و حسرت رهایش کرده باشد. جواب تبریکش را
دادم و خواستم بروم نوزاد را ببینم که مانع شد: کجا تازه‌بابا؟
زایشگاه دولتی بود؛ اجازه نمی‌دادند ملاقات‌کننده‌های مرد داخل
شوند. گفت: عجله نکن. ماشاله سالمه؛ یک دختر کوچولومو چولوی
قشنگ و سالم، شکل خودت. آنقدر ببینی‌ش که ازش خسته بشی!
: منیر چه، حالش خوبه؟

یک آن از جوش و خروش افتاد؛ ساکت زل زد به چشم‌هایم چیزی
در عمق نگاهش شروع به فرو ریختن کرد. امان ویرانی بیشتر نداد. سریع
جواب داد: آره، خدا را شکر. هر دو سالم سالم!
: پس سوار شو برسانمت خانه. خسته شدی!

سه چهار ساعتی می شد منیر تلفنی خبرش کرده، خودش را رسانده بود بیمارستان. موقعی که آمد و مرا دید جلوی در از سرما و سرگردانی قدم می زدم، بی آن که بماند پرسید: ناهار خوردی؟

خورده بودم. در واقع مشغول خوردن بودیم که منیر گفت دیگر نمی تواند تحمل کند؛ حتماً درد زایمان است؛ باید هرچه زودتر راه بیفتیم. داخل که می شد، خورشید بی رمق، وسط آسمان را رد کرده بود و از لابه لای ابرهای سنگین آرام آرام می رفت سمت مغرب. حالا که آمده بود بیرون، غروب بود.

گفت: خانه ی ما نه، خانه ی شما. باید بریم لباس های بچه را بیاریم! منیر هرچه احتیاج بود همه را از قبل آماده کرده، داخل بچه ای گذاشته بود توی ساک. ساک را که تحویل داد و برگشت، گفت: خب، حالا دیگه کاری نداریم تا فردا صبح که بیاییم ترخیص کنیم! و ادامه داد: میریم خانه ی ما شامت را می خوری؛ اگه خواستی بمان و اگه نه، برو خانه ی خودتان استراحت بکن تا فردا!

لحنش آمرانه بود، مثل همیشه؛ اما این یکی را دیگر نمی توانستم اطاعت کنم. از موقعی که شوهر کرده بود قدم به خانه اش نگذاشته بودم و نه حالا، هیچ وقت دیگر هم نمی گذاشتم. می دانست اصرار نتیجه ندارد. گفت: خیلی خب، اصلاً دغدغه ی زنت را نداشته باش. مژگان دلسوزتر از هر مادری مراقبشه. میریم جایی شام می خوریم، بعد جنابعالی تشریف می بری لا لا!

زدم زیر خنده: مگه بچه‌م؟ می‌ترسی تنهایی نتوانم نیمرویی هم برای خودم درست کنم؟... تازه، هنوز غروب، کی شام دلش می‌کشد!

: لازم نکرده نیمرو بخوری!

امر، امرِ او بود؛ الهه‌ی زیبایی و اقتدار. دیگر برایم شده بود عادت هرچه می‌گوید و هرچه می‌خواهد بدون چون‌وچرا اطاعت کنم. راه افتادیم. سطح خیابان خیس بود و کف پیاده‌روها از لایه‌های ضخیم یخ پوشیده. لبه‌ی بام‌ها و روی سر درِ خانه‌ها و سایبان مغازه‌ها برف نشسته بود. سوز سرما تا عمق وجود نفوذ می‌کرد؛ طوری که مجبور بودم مرتب دست‌هایم را به‌هم بمالم و تا جایی که امکان دارد سروصورت‌م را بکشانم داخل یقه. قدم که می‌گذاشتیم، مراقب بودیم لیز نخوریم. یاد بچگی‌ها افتادم. خواستم بگویم: اسماعیل جان، زیر بغلم را بگیر!

با این جمله پرتش کنم سال‌های دور؛ روزی که می‌خواستیم از سراشیبی لیز از گل‌وشل بالا برویم؛ یا بگویم: بستنی!

یاد موقعی بیفتد که توی کوچه یکدیگر را دیدیم؛ دوران کودکی. از روبه‌رو می‌آمد. بستنی قیفی‌ای را لیس می‌زد. به نصفه رسیده بود. مرا که دید، دادش به من. گفت: پسری، نکنه نواست بچکه!

نه من می‌دانستم نواست چیست و نه او؛ اما همین که بستنی را گرفتم حدس زدم چون پسر هستم باید خیلی مهم باشم.

^۱ - گاهی به‌جای (ناوس) از کلمه‌ی (نرینه) هم استفاده می‌شود: «نکنه نرینه‌ت بچکه». در پنجاه‌شصت‌سال قبل، برخی باور داشتند چنانچه پسر بچه‌ای خوراکی‌ای ببیند و دلش بخواهد، اگر از آن به او نخوراند، احتمال دارد در آینده از مردی ساقط شود. پیداست این اعتقاد ریشه در تبعیض جنسیتی و ارجح دانستن جنس مذکر دارد.

این‌ها را بگویم تا بیرمش به زمانی که بدون این‌که معنی عشق را بدانیم عاشقانه پیوند خورده بودیم به هم. شریک شده بودیم در بازی‌ها، شادی‌ها، غم‌ها و حتا ترس‌هایمان؛ موقعی که گفت: دوباره جن آمده سراغ عزیز!

رنگ از رویش پریده بود. صدایش از ترس می‌لرزید. آماده بود بزند زیر گریه. نگذاشتم. بردمش داخل اتاق. عروسک خودش را که خانه‌ی ما جا گذاشته بود، گذاشتم توی بغلش. مادر نبود برای‌مان نخودچی، قیسی، یا هر خوراکی خوشمزه‌ای که در صندوق بزرگ چوبی‌اش پنهان کرده بود بیاورد. ناچار قندان چینی را آوردم گذاشتم بین‌مان. همیشه قبل از این‌که جن برود سراغ خاله‌مریم، پرده‌ها و پشدری‌ها را می‌کشید. درزها را کیپ می‌کرد. دخترش را می‌فرستاد بیرون از اتاق. اصرار داشت برود توی کوچه بازی کند نکند به او هم آسیب برسد. دوسه باری که دلش نیامده بود عزیزش را ترک بکند، ظاهراً دور شده، اما زود برگشته و مخفیانه از پشت در بسته، ناله‌ها و جیغ‌های ریز و درشتش را شنیده بود. شنیده بود دست‌وپا می‌زند، تب‌وتاب می‌کند، و حتا انگار غلت می‌زند. کلمات نامفهوم را شنیده بود، نفس‌نفس‌زدن‌ها را، صداهای زنانه‌ای که مردانه می‌شد یا بالعکس؛ بریده‌بریده؛ پُر هیاهو. انگار درگیر جدالی سخت اما تقریباً کنترل شده، خاموش؛ طوری که بی‌طاقت شده بود. اشکریزان داد زده بود: عزیز، عزیز جان!

عزیز قطعه قطعه گفته بود: نترس دخترم، از پشش برمیام. الان تمام می شه!

و تشر زده بود: مگه نگفتم برو تو کوچه؟!

همیشه بعد از دقایقی که برایش پایان ناپذیر می نمود، عزیزش را دیده بود با صورتی ملتهب، موهایی پریشان، خیس عرق. هم او و هم پدرش که خستگی از سر رویش می بارید.

خواستم بگویم: اسماعیل جان، زیر بغلم را بگیر!

اما نگفتم. جرأت نکردم. فرشته ی آن موقع کجا، فرشته ی بعد از ازدواج کجا. اگر چه دوستی و محبتش ده برابر شده بود اما دیوار ناپیدایی بین مان کشیده بود که نمی گذاشت حتا زیر بغلش را بگیرم؛ دیواری که انگار خشت خشت اش با رنجش، غفلت و درماندگی چیده شده بود.

وقتی داخل رستوران شدیم، چراغها همه روشن بود. گرمای دلپذیری به استقبال مان آمد. جز ما و یک خانواده ی پنج نفره، مشتری دیگری نداشت. فرشته فقط برای من سفارش باقلی پلو داد. تا حاضر شدن غذا کاری نداشتیم جز این که زل بزنیم به هم. گفتم: ناهید بی تابی نکنه؟ شیری، چیزی؟...

سرما نگذاشته بود در طول راه حرف بزنم و حالا که دهان باز کرده بودم، صدایم لب پر می زد از شادی. جواب نداد. چشم هم از من برداشت. سنگینی سکوتش در راه، حالا افتاده بود روی نگاهش؛ بقدری که ناگهان دست و پایم را گم کردم. شور و شوق یادم رفت. ندانستم باید چه بکنم و

چه بگویم. از دهانم پرید: بی کسی کار دستِ آدم می‌ده ها. اصلاً سرنوشتِ آدم را عوض می‌کنه... آدم معمولاً با پدرش راحت نیست ولی مادرم اگه بود...

بی‌اراده گریز زده بودم به سال‌های دور؛ عذرتقصیر بود یا آرزویی محال شده. لایه‌ای که آمد و در چشم‌هایش خیمه زد باعث شد ساکت بمانم؛ سرم را بیندازم پایین و تا وقتی که پیشخدمت بشقاب‌ها را چید و رفت، زل بزنم به دست‌های چفت شده‌ام و حرکتِ انگشت‌های شستم که دورانی می‌چرخیدند دورِ هم.

گفت: بخور. غذات را بخور!

صدایش مهربان بود، گره‌ای، خشی هم داشت که شرمنده‌ام می‌کرد. جواب دادم: چشم!

جواب دادم: چشم و دلِ تو هم روشن؛ با گُلِ عمو آمده، با ناهیدجان و شوهرش!

منیر امان نداد ادامه بدهم؛ طره‌های سبزی را از روی دامنش تکاند و گوشی را قاپید. بعد از چاق سلامتی و بعد از عذرخواهی از این که نزدیکی‌های صبح، سپیده بی‌خواب‌شان کرده، گفت: پاشین برای ناهار بیاین اینجا. دُلْمه بار گذاشته‌م. یعنی به دستورِ خانم. قبل از این که از کرج راه بیفته به مامان گارسونش دستور داده..

داد سپیده در آمد: مامان... گارسون؟!...

متلك را به خودش گرفته بود. منير حرفش را تصحيح كرد: شوخى كردم فرشته جان، خودم خواستم. ديشب تا نصفه هاى شب نشسته ام دلمه پيچيده؛ آخه سپيده و ناهيد هر دوشان دوست دارن. يك لقمه غذا هست دور هم مى خوريم خوش مى گذره!...

: خوش؟... فقط خوش؟...

نه كه پرسم، يا كه بگويم؛ كلمات به اراده ي خودشان در درونم جارى شدند: خوش چيه؟ فراتر از خوش. بگو گرما، بگو حسِ بازگشت به گذشته هاى بي دردى، بي غمى؛ حسِ جوانى، حسِ مالكيّت، حسِ سعادت و در مجموع همه ي احساسِ خوب جمع مى شن وقتى مى آيى!...

نه. همه ي احساس هاى خوب نه. فرشته با خودش نوعى انفعال، نوعى احساسِ قصور، احساسِ گناه را هم مى كشاند مى آورد سوغات البته فقط براى من. مثل درگيريِ خيابانى وقتى كه هنوز ديپلم نگرفته بوديم. اواخرِ ارديبهشت بود و فصلِ پارک و باغ و دشت و دَمَن. چند روزِ ديگر امتحانات شروع مى شد. گفت: بهترين جا براى درس خواندن پشتِ بامه؛ نه رفت و آمدى، نه سروصدايى. خودمانيم و خودمان. از بچه هاى كوچه هم هر كدام بالا بودن اهميت نمى ديم، دختر يا پسر!

اصرار كردم: چرا نريم پارک؟ وسطهاى مطالعه بستنى اى، نوشابه اى، چايى، چيزى مى خوريم، خستگى در مى كنيم!

راضى شد. از خانه كه زديم بيرون تا عصر خيلى مانده بود. كوچه ها و خيابان ها تقريباً خلوت بود؛ از هر جا كه رد مى شديم عطرِ ياس و اقايقا

شامه‌مان را نوازش می‌کرد. گرمِ گفتگو بودیم بی‌خبر از حادثه‌ای که انتظارمان را می‌کشید. کم‌کم رسیدیم به راهی که می‌رفت سمتِ پارک. این‌جا از مناطق مسکونی خالی بود. در این ساعت از روز به‌ندرت ماشینی رد می‌شد و یا عابری می‌گذشت. جز جیک‌جیکِ گنجشک‌ها و آوازِ گه‌گاهیِ سپهره‌ای صدایی شنیده نمی‌شد.

ناگهان چهار جوان جلوی ما سبز شدند. نشست‌ه بودند لبه‌ی جوی، زیر سایه‌ی چناری در حاشیه‌ی پیاده‌رو. لب بستیم و چشم دوختیم به روبه‌رو تا بی‌خطر از مقابلشان بگذریم. یکی‌شان سریع پا گرفت پیش‌پای من، طوری که تپق زدم و نزدیک بود ولو شوم روی زمین. خودم را کنترل کردم. سر که برگرداندم، قبل از آن که اعتراض کنم همان‌که پا دراز کرده بود، بلند شد، با کوبیدنِ دست، خاک‌های احتمالی پشتش را تکاند و غرید: چیه؟

فرشته دستم را کشید و آهسته گفت: اهمیت نده. ول کن بیا بریم! خودم هم می‌دانستم موقع درگیری نیست اما ول کن قضیه نبودند. حالا هر چهار نفر روبه‌روی ما ایستاده، دست‌ها را به کمر زده بودند، حریص و تحقیرآمیز نگاه‌مان می‌کردند و ریزریز می‌خندیدند. سعی کردم تپق زدنم را به حساب ناهمواری راه بگذارم. نگاهی به زمین انداختم و آماده‌ی برگشتن شدم که یکی‌شان گفت: حضرتِ آقا خیلی خوش‌تیپ تشریف دارن ها!

و دیگری بلافاصله گفته‌ی او را رد کرد: نه بابا. خوش تیپ که نه؛
بگو بچه خوشگل!

فرشته اخم آلود گفت: لطفاً مزاحم نشین!

همان اولی به مسخره پرسید: جان؟

دیگر معطل نکردم. جلو رفتم و با مشت کوبیدم توی پوزه‌اش؛ دقیقاً
کاری را کردم که منتظرش بودند. یکباره مشت و سیلی و لگد بود که به
سر و تنم باریدن گرفت؛ طوری که همه‌جا را برایم تاریک کرد. مرتب به
این‌طرف و آن‌طرف پرت شدم. یکی اگر می‌زدم، ده‌تا، دوازده‌تا
می‌خوردم. بین زدوخوردها جیغ فرشته را می‌شنیدم و پاره‌پاره او را
می‌دیدم که با کیفش به سروکله‌ی آن‌ها می‌کوبید و می‌کوشید مرا از
چنگشان خلاص کند.

یکی‌شان از پشت بغلش زد و تلاش کرد ببوسدش. دنیا روی سرم
خراب شد. فریادی که زدم، سینه و گلویم را خراشید. با یک تکان بقیه را
پس راندم و خودم را رساندم به او. طوری چنگ انداختم و جدایش کردم
که قسمتی از شانهِ پیراهنِ فرشته پاره شد و در دستِ جوان ماند.
شروع کردم به زدنش. همه مرا می‌زدند و من فقط روی او خیمه زده
بودم و با همه‌ی توان می‌کوبیدمش. آنقدر دچار خشم و خروش بودم که
هیچ درد و ضربه‌ای را حس نمی‌کردم؛ همین‌طور گذشتِ زمان را که
چند ثانیه، چند دقیقه و یا چند ساعت گذشت تا ماشین‌هایی ایستادند و
تعدادی پیر و جوان به کمک ما شتافتند.

جوان‌ها که شاد و شرور دور می‌شدند، من دچار رعشه شده بودم، همه‌ی بدنم می‌لرزید. خون از سر و صورت و میچ و پشت دست و بازویم می‌چکید. خاکی و خون‌آلوده شده بودم. از همه بدتر، دچار حسِ حقارت؛ احساسِ این‌که نتوانسته بودم از ناموسم دفاع کنم....

منیر گفت: آقای داستان‌نویس، فرشته‌خانم می‌گه زیاد به‌خودت فشار نیار؛ کم پشتِ کامپیوتر بشین؛ هم برای چشمت ضرر داره هم برای قلبت!

ماندم جوابش را چه بدهم. ناچار به‌ظاهر قبول کردم؛ گفتم: بگو چشم. در ضمن بپرس ببین برای ناهار میاد یا نه؟

: میادا!

و داخل گوشی گفت: می‌گه چشم؛ ولی کی گوش می‌ده، هزاری بگو!

سپیده دوباره خندید. پرسید: خب؟

ادامه دادم: (سفر در غبار) که منتشر شد، احضار شدم بازرسی یکی از پادگان‌هایی که به‌نظر می‌آمد داخل شهر باشه؛ چون همه چیز شسته‌روفته و مرتب بود؛ کلاً با آنچه در مناطق عملیاتی دیده بودم فرق داشت.

سپیده، متعجب حرفم را تکرار کرد: با آنچه در مناطق عملیاتی دیده بودم؟!؟

آماده بود دوباره بزند زیر خنده که امان ندادم: آره. باز جو، بعد از مقدمه‌چینی‌های لازم رسید به سؤال اصلی: چند سال جبهه بودی جناب؟

: یازده سال. هشت سال جنگ و سه سال بعد از قطعنامه!

: پس چرا راجع به جنگ نمی‌نویسی؟

پیدا بود قضیه مربوط می‌شود به هزار و سیصد و هفتاد؛ دوسه سال بعد از پایان جنگ. بعدها، دیگرانی هم خواستند بنویسم که نوشتم. البته نه به دلخواه‌شان. جرقه‌هایی درخشیده بود و روی کاغذ پیاده شده بود در قالب فقط سه‌چهار داستان کوتاه. در دوسه رمان هم گریزی زدیم به جنگ؛ اما واقعیت این بود که از آن فاصله داشتیم؛ از نظامیگری هم. نه حس و حالش بود و نه خُلق و خو و رفتار و گفتارش. منهای دوره‌های سخت و فشرده‌ی آموزشی که هر دفعه که تکرار می‌شد جان به لبم می‌کرد و خیلی از اوقات حضور در منطقه؛ بقیه‌اش دیگر خیلی فاصله داشتیم با به قول محمد شکری «چکمه پوش ستاره به‌دوش» بودن. این اصطلاح زیبا مدام ورد زبان پیرمرد است؛ همین که بحث نظامیگری پیش می‌آید؛ یا من از این وقایع برایش می‌گویم، در هر حالی که هست، چه چمباتمه نشسته باشد تا حرف‌هایم تمام شود برود چایی، چیزی بیاورد یا کتاب در یک‌دست و با دست دیگر سیگار و خودکارش را با هم به لب می‌چسباند و عمیق پک می‌زند، همراه بیرون دادن توده‌ای دود از

دهان که برای لحظه‌ای صورتش را پشتِ ابری خاکستری پنهان می‌کند، می‌گوید: چکمه‌پوشِ ستاره به‌دوش!

پشت‌بندش همه‌ی شعر را می‌خواند و نامِ شاعر را می‌گوید، و یادش نمی‌رود بلافاصله اضافه کند: ولی تو نیستی ها، چکمه‌پوش تو نیستی، استادِ سخنی!

سپیده پرسید: مگه آقای شکری هم می‌دانه؟

به‌جای من منیر جواب داد. تلفنش تمام و مشغول کارش شده بود. همراه با جدا کردنِ آخرین برگ‌های جعفری از ساقه آن‌هم فقط با چرخشِ دو انگشت گفت: هرچه نویسنده و شاعرِ دوستِ بابات هست، همه می‌دانن!

دست و زبانش به کار بود و نگاهش می‌گشت بین ریزه‌های سبزی تا آن‌هایی را که مانده بودند پیدا و پاک کند. کومه‌ای ساقه‌ی سبز کنارش بود. سپیده گفت: ولی بابا یادم نمیاد برده باشنت بازجویی؟!

: آره عزیزم، من که گفتم، همه چیز قاطی شده. حتا نمی‌دانم کتاب این وسط چه نقشی داره. سفر در غبار، نوشتنِ داستان و رمان و قاطی شدنش با موضوع‌ها و مسایل نظامی. من نمی‌دانم اگه خودم هستم، پس تو آن لباس چه می‌کنم؛ این چه سرنوشتیه که از سر گذرانده‌م و ازش خبر ندارم. اگه واقعاً نظامی‌ام، اگه کادرم، نه وظیفه، چرا باید اضافه‌خدمت بخورم؛ آن‌هم هفت‌سال و یازده روز؛ بعدش، این‌همه اطلاعات در باره‌ی خودم و داستان‌نویسی را از کجا آورده‌م؟... تازه، نه

فقط من، شما هم قاطی شدین، تو، مامانت و نیما؛ البته نه همیشه. خیلی کم، به ندرت!

سپیده ذوق کرد: ما، ما هم هستیم؟!!

: آره، شما. ولی خب، بیشترِ وقت‌ها مامان بی معرفتت، گذاشته رفته!

منیر رنجیده پرسید: داری سربه سرم می‌ذاری، شوخی می‌کنی؟! بساطش را جمع کرده رفته بود آشپزخانه. جلوی پیشبندش خیس شده بود. حباب‌های کف، روی دستکش‌اش راه گرفته بود سمتِ ظرفشویی. قهقهه زد: نه به خدا، شوخی کدامه، راست می‌گم. البته نه که رفته باشی، نیستی!

متعجب گفت: یخچال!

: یخچال چیه، من می‌گم مهمتر از یخچال. باید تو آن گرمای چهل‌پنجاه درجه باشی، بدون آب، بدون برق، کولر یا حتا پنکه؛ اصلاً بدون سرپناه دُرست حسایی که کمی جلو داغی بی‌امان را بگیره تا بدانی چه می‌گم!

بوی قرمه‌سبزی اتاق را پُر کرده بود. نگاهم به سمتِ نیما کشیده شد که اسباب‌بازی‌هایش را رها کرده، کنار یخدانِ فیبری نشسته بود و کنجکاو داخلش سر می‌کشید. منیر تشر زد: دست نزن! بهش خراب می‌شه‌ها!

و به من گفت: آخی، بمیرم الهی. میوه و نوشابه‌اتان را چه جور جا میدین تو این، چیه اسمش... یونولیت؟

زدم زیرِ خنده: خدا خیرت بده، میوه و نوشابه کجا بود. مگه خانهای خاله‌ست؟ منطقه‌ی جنگیه، منطقه‌ی جنگی یعنی محرومیت؛ یعنی نخورم؛ نخورم خوراکی‌ها، والا تا دلت بخواد توپ و ترکش هست برای خوردن!

هول شد. لیش را گاز گرفت. چنگ به گونه‌اش کشید: وای، خدا نکنه، خدا نکنه. زبانت را گاز بگیر!

گونه‌اش خیس و کف‌آلود شد. از بین لنگه‌های در نگاهی به بیرون انداختم. شب، چادرش را در حیاط پهن کرده، همه چیز را شبیه شب کرده بود. نسیم، لبه‌ی برگ‌های سیاه‌شده را به بازی گرفته بود. یک آن صورت سپیده آمد جلو نظرم. خاله‌فرشته‌اش برده بودش پیش خودشان تا شب آخر خلوتی ایجاد کرده باشد. کار همیشه‌اش بود. گفتم: راست می‌گم جان تو. تا اندیمشک خوبه، همه چیز پیدا می‌شه؛ یعنی تا پل کرخه هم خوبه؛ ولی از پل که رد شدی تا دویست سیصد کیلومتر بعدش دیگه خداحافظ نوشابه، خداحافظ میوه. یک قاچ هندوانه می‌شه خواب و خیال؛ یک لیوان دوغ تگرگی می‌شه رویا که مگه خوابش را ببینی. منطقه‌ی جنگی که دکان-بازار نداره هرچه دلت خواست بخری. این، همین که هفت‌هشت ساعت نصفه قالبی یخ برامان نگه می‌داره تا لیوانی آب خنک بخوریم کلی ارزش ممنونیم؛ نوکرش هم هستیم. تازه، اینجوری نمی‌شه بذاریمش که؛ گرما امان نمی‌ده. باید با جعبه مهمات برانش جا

دُرُست کنیم؛ رو درش یک عالمه گونی و برزنت بکشیم بلکه یخ داخلش
بیشتر دوام بیاره!

: پس با غدامذاتان چه می خورین؟ سالادی، چیزی...

: با غدامذامان دودِ باروت می خوریم؛ گرد و خاک، توفانِ شن...

نیمه اسباب بازی هایش را رها کرده، حسابی جذبِ یخدان شده بود،
طوری که دل نمی کند برود مستراح، از پیچ و تابی که به خودش می داد
معلوم بود؛ اما از ترسِ مادرش جرأت نداشت دست به آن بزند؛ فقط
منتظر بود ببیند کی غافل می شویم. بعد که کلی پیاز داغِ شرایطِ زندگی
در منطقه‌ی جنگی را زیادتر کردم، شروع کردم تعریفِ این که یخدانِ
قبلی ما چه شکلی بوده و چطور وقتی برده بودیم بشوریمش، راننده‌ی
تانکرِ آب ندانسته عقب عقب آمده، زیرش گرفته بود.

شستنِ ظرف‌ها تمام شد. منیر، دستش را با پیشبند خشک کرد.
رفت سراغِ اجاق گاز. شعله‌ی زیرِ قابلمه را کم کرد و پرسید: به این
بزرگی، حالا چه جور می خوای این همه راه ببریش. خب می داشتی
اندیمشک می خریدی. مگه نمی گی آنجا شهره؟

: شهر که هست؛ ولی چه شهری، کوچک، گران؛ نیست گرمسیره،
کلی هم نیرو ریخته توش، این جور چیزها تا دلت بخواد گرانه؛ جنس
خوبش هم نیست. برای بردنش مطمئن باش بالای سر هم اگه شده،
می برمش. حالا ول کن دیگه این حرف‌ها را؛ زود شام را بکش کلی کار
داریم!

یکهو غافلگیر شد؛ فهمید لحنم تغییر کرد. می رفت چشم به چشم بدوزد که زود نگاهش را دزدید. خون به صورتش دوید و خنده‌ای شرمگین روی لب‌هایش نشست.

صبح، هنوز نیما خواب بود که آماده شدم. منیر، دبه‌ای دوغ بعنوان شیرینی یخدان، همراه ناهاری کرد که برای بین راه تدارک دیده بود؛ فرشته هم پُر یک کیسه فریزر زردآلو گذاشت کنارش. دلش نیامده بود سپیده را بیدار کند بیاورد؛ خودش گرگومیش هوا زده بود بیرون. بند ساک را انداختم شانه‌ام، دبه و یخدان به دست راه افتادم. نسیم خنکی پوست را نوازش می کرد. آفتاب، انگار دست و صورت شسته، تازه لبه‌ی بام‌ها نشسته بود. تا رسیدن به اندیمشک باید دوبار ماشین عوض می کردم؛ از کرمانشاه تا سهراهی اسلام‌آباد - پلدختر با سواری و از آنجا با مینی‌بوس. یخدان را پشت سواری گذاشتم؛ اما توی مینی‌بوس همین که دیدم دوسه مرتبه پای مسافرها خراشش داد، گذاشتمش روی زانو. هرچه جلوتر می رفتیم هوا گرم و گرمتر می شد. نهار را پلدختر خوردم. در اندیمشک، برای این که سروسات تکمیل باشد، دو کیلو خیار و دو کیلو گوجه و کمی هم یخ گرفتم. همه را با دبه‌ی دوغ داخل یخدان گذاشتم. حسابی سنگین شد، طوری که هفت‌هشت قدم که برداشتم عرق از چهار ستون بدنم راه گرفت؛ بخصوص که بعدازظهر بود و گرمای هوا در اوج، آنقدر که حتا رنگ آسمان را هم بُرده بود.

تا پلِ کرخه دوباره با مینی بوس رفتیم، لابه لای کیپ تا کیپ نظامی و غیرنظامی چپیه به سر و دامن به پا؛ آنقدر که راه نفس نبود؛ و بوی عرق، آدم را گیج می کرد. غیرنظامی ها جلوی تکوتوک روستاهای کوچک بین راه پیاده می شدند. با پیاده شدن هر عده شان، بوی پشگل و پهن از در هجوم می آورد جایشان را می گرفت...

از پل که می گذشتم داغی فلز زیر پایم را حس کردم. از این جا به بعد عبور-مرور ماشین های شخصی ممنوع بود؛ منطقه ی نظامی. آمبولانسی گل گرفته در شانه ی خاکی جاده پارک کرده بود. جلو رفتیم: داداش تا هرجا که مسیرت هست مرا با خودت می بری؛ می خوام برم موسیان!

راننده، سربازی بود کوتاه و خپل. نوشابه ای را که از کپره های آن سمت پل خریده بود سر می کشید. گاز نوشابه اشک در چشم هایش نشانده بود. سرپایم را برانداز کرد. پیدا بود دل دل می کند جمع و جور بنشیند، که ننشست. آروغی بلند زد. با پشت دست دهانش را پاک کرد و جواب داد: معطلی داره جناب، منتظر کسی هستیم؛ حوصله اگه داری واستا!

همین موقع ماشینی چند مرتبه پشت سر هم بوق زد. راننده ی آمبولانس از آینه ی کناری نگاهی به عقب انداخت: مثل این که با شما کار دارن!

راست می‌گفت؛ نوری علا بود، هم‌واحدی و بچه‌محلِ قدیم که با هم اعزام شده بودیم منطقه. مرتب روی بوق می‌زد و سر از پنجره‌ی بغلِ کامیون بیرون آورده بود صدایم می‌کرد. دستم گیر بود. با سر اشاره کردم حالا می‌آیم. از سرباز خداحافظی کردم و به سمتِ آیفَا رفتم. بعد سلام و علیک، گفت: انگار گوش‌هات سنگین شده‌ها مشدی!

جوابش لبخند بود و شانه بالا انداختن. آمدنِ اتفاقی‌اش کلی زحمتم را کم کرده بود. پرسید: خوش گذشت؟
منتظر جواب نماند: بپر بالا، بجنب دیر شده!

جلو، دو مردِ مسن نشسته بودند. گفتم میرم عقب، غلام‌جان!
عقب پُر بود و شلوغ. غلامرضا پیاده شد. دمپایی پایش بود، همین‌طوری هم یک سر و گردن از من بلندتر. چپیه را انداخته بود دورِ گردن. اگرچه شوره‌ی عرق روی لباسِ خاکی رنگش نشسته بود اما موهای سرش از تمیزی برق می‌زد. حدس زدم رفته باشد شنا داخل کرخه. پرسیدم: مگه ممنوع نیست، تو کی می‌خوای دست از عُدبازی برداری؟

از جلو می‌رفت. حتا سر برنگرداند؛ فقط توی هوا دست تکان داد؛ انگار بگوید حوصله داری، یا بی‌خیالش، یا شاید هم فحش داد به مقررات...

پشتِ آیفَا که رسیدیم، دو سرِ چپیه را دورِ انگشت‌هایش پیچیده بود. داد زد: حضرات!

سروصدا که کمتر شد، پرسید: جای رفیقِ ما باز می‌شه یا همه
پیاده می‌شن؟

خیلی‌های آن بالا، بچه‌های خودمان بودند. زدند زیر خنده: چاکرِ
آقاغلام و رفیقش هم هستیم. این همه جا!

جا باز شد. یخدان را بالا دادم. کمک کردند سوار شوم. غلامرضا،
مطمئن که شد، ماشین را راه انداخت. روبه‌رویم دو نفر نشسته بودند که
یکی شان صورتی سرخ و موهایی بور داشت، لاغر و سی و یک‌دو ساله.
سنِ رفیقش هم همین حدود بود. آن که بور بود، سه خیار گرفته بود
دست دانه‌دانه پوست می‌کند، قاچ می‌کرد و با ولع گاز می‌زد؛ هیچ
اعتنایی به دیگران نداشت، فقط گاهی از رفیقش می‌پرسید: نمی‌خوری؟
که هر مرتبه جوابش نه بود. خوردن که تمام شد. تیغ‌هی چاقو را با
شلوارش پاک کرد؛ آن را بست و بالا-پایین انداخت. دوسه بار که این کار
را کرد، انگار حوصله‌اش سر رفت، چاقو را توی مشت گرفت و زیر و
بالایش کرد. ضامنش را فشار داد. تیغ‌هی، چق، صدا داد و پرت شد بیرون.
آن را بست و دوباره ضامن را فشرد. به صدای تیغ‌هی گوش داد، به برقی
که موقع بیرون پریدن می‌زد نگاه کرد. چند دفعه با لذت این کار را انجام
داد. ناگهان نگاهش روی یخدان چرخید و ثابت ماند. درخششِ
چشم‌هایش را دیدم؛ حدس هم زدم چه خیالی دارد اما تا بخواهم بجنبم
چاقو در هوا بود و بعدش تا نیمه فرو رفت پهلوی یخدان. یکهو انگار

چُرتم پاره شد؛ انگار دنیا را زدند توی کله‌ام. داد زد: چه می‌کنی
خانه خراب. چه می‌کنی. مگه زده کله‌ت؟

اخم کرد. چاقو را بیرون کشید: چه شده حالا مگه؟!!

کار از کار گذشته بود. حیفِ آن‌همه زحمت؛ حیفِ آن‌همه امید.
آتش گرفتم: چه شده!!! زدی سوراخش کردی تازه می‌پرسی چه شده؟

بلندتر داد زد: حالا از کجا یکی دیگه بیارم مردِ ناحبایی؟

شانه بالا انداخت. خونسرد جواب داد: از قصد که نکردم؛ فقط

خواستم ببینم سوراخ می‌شه یا نه!

آبِ سردی که از سوراخِ یخدان راه گرفته بود، حتا خشتکم را هم
خیس کرد. ماندم چه بگویم؛ ماندم چه بکنم.

منیر گونه‌اش را چنگ زد. معترض و شرمگین پرسید: آقای

نویسنده، خشتک؟!!

من و سپیده زدیم زیرِ خنده. جواب دادم: چه اشکال داره؟ خشتک

هم قسمتی از شلواره. این‌که دیگه کلمه‌ای خارج از عرف نیست لازم

باشه سانسورش کنم!

: سانسور که کردی. معلوم بود دوسه جمله را نخوانده گذاشتی!

نه که شیطنت در صدایش موج بزند؛ یا صورتش گل بیندازد از

شرم؛ طوری می‌گفت و چشم می‌دوخت به چشم‌هایم که داغ می‌شدم؛

هم از شدتِ لذتِ سرشار و هم بابتِ شرمساری آنچه ناموقع گفته بودم.

روزشمار اموات

منیر حتماً می پرسید: کجاش فرشته جان، کجاش را سانسور کرد که من نفهمیدم؟

می خندید. شانه بالا می انداخت: شوخی می کنم عزیزدلم، جدی نگیر.

نگفت، نخندید؛ نبود که بگوید.

سپیده گفت: داداش دانشجوی مرا بگو، شده بچه ای که احتیاج به دستشویی داره!

منیر خط و نشان کشید: بذار بیاد خانه، بهش می گم باباش چه داستانی برایش نوشته!

(۴)

هیچ چیز غم‌انگیزتر و مضمئن‌کننده‌تر از منقار خون‌آلودِ یک پرنده نیست. دیدم؛ نشسته بود روی لبه‌ی بامِ خانه‌ای غریب. چنگال‌های سیاهِ قدرتمندش را طوری در لاشه فرو برده بود که ناخن‌هایش دیده نمی‌شد. هرازگاه نوکش را تا نزدیکی چشم‌ها در پارگی سرخِ وسیعی فرو می‌برد؛ با یک تکانِ محکم رشته‌گوشتِ خونینی را می‌گند و با بالا و پایین بردنِ سر، انگار دهانی که چالاپ‌چالاپ صدا کند، در دوسه حرکت قورتش می‌داد. لحظه‌ای مکث می‌کرد. سر بزرگش را می‌چرخاند. نگاهی نافذ به دوروبر می‌انداخت و دوباره مشغول می‌شد. بادی که از پشتِ سرش می‌وزید پره‌های خاکی‌رنگش را به بازی گرفته بود و همراه با بوی مرغِ لاشخوار، تعفن را در همه جا منتشر می‌کرد. بوی گند به اندازه‌ای بود که مثل لایه‌ی ضخیمِ روغن از سوراخ‌های بینی گرفته تا در همه‌ی وجود می‌ماسید.

مانده بودم جنازه‌ی چیست؛ جنازه‌ی کیست؛ چطور آن بالا رفته؛ پرنده از جایی دور شکارش کرده یا همان بالا گرفتار بوده است و خیلی پرسش‌هایی از این دست. جرأت نداشتم نزدیک بروم. از دور هم قدوقواره

و سروصورتی که مرتب پاره و پاره تر می شد پیدا نبود؛ اما شک نداشتم خانه، خانه‌ی خودم است، هر قدر غریب. انگار تازه خریده بودمش؛ یا ماترکِ شخصی نامعلوم بود که بی آن که یکدیگر را بشناسیم، یا حسبی نسبت به هم داشته باشیم، برایم ارث گذاشته بود؛ آن هم نه وسط شهر، نه در شلوغی و ازدحام که حس زندگی و زنده بودن کنم؛ در جایی دور، پرت، مثل دامنه‌ی کوهی بلند؛ کوهی با سایه‌های کوچک و بزرگ لکه‌های ابر که از یک طرف حُزن و لذتِ توأمِ تماشای سکوت و طراوتی بی جان را می‌نشانند در دل و از طرفِ دیگر هول و هراسِ اتفاقی که احتمالاً می‌افتاد. خانه‌ای بی هیچ همسایه؛ بی کوچه، بی جاده، چه مالرو و یا حتا کوره‌راهی برای عبورِ اتفاقی رهگذری. خانه‌ای که وسعتش آدم را شگفت‌زده می‌کرد؛ اندازه‌ی یک محله بود؛ محله‌ای بیرون آمده از زیر خاک، با اتاق‌های تودرتوی متعدد که برخی سالم بودند، تعدادی نیمه‌ویران و نزدیک به نصفش آوار شده. دیوارِ برخی اتاق‌ها از سنگ بود؛ انگار دلِ کوه را کنده باشند. و گوشه و کنارِ تعدادی دیگر، لکه‌ی دود، ردی از آتش، نشانه‌هایی از زندگی‌ای فراموش شده.

به نظر می‌رسید، خانه را قبل تر هم دیده‌ام؛ سال‌های پیش. البته نه از این زاویه، از نمایی دیگر؛ و در وسعتی کوچکتر. خانه‌ای که خاطراتی مبهم را در ذهنم زنده می‌کرد، مثل سایه که نه، مثل حسِ سایه‌ای از آدم‌هایی که می‌شناخته‌ام و از یاد برده‌ام، یا دورانی که خانه پُر جنب‌وجوش بوده، از فامیل یا همسایه‌های متعددِ خونگرم؛ از

رفت و آمدهای صمیمانه؛ از سروصدای ظرفها، رایحه‌ی غذاها، چاشنی‌ها و میوه‌های اصیل فراموش شده؛ از زندگی گرمی که حادثه‌ای عین سیل، زلزله، یا مرضی مثل طاعون ناگهانی آمده، همه را روفته، فقط خُزنی خاک آلود بجا گذاشته باشد؛ غمی مبهم و دلشوره‌ای آمیخته به هم؛ شبیه حس از یاد رفتن؛ جا ماندن از قافله‌ای که مدت‌ها از رفتنش گذشته باشد؛ یا مثل انتظارِ گذشته‌ای که مطمئنی هیچ‌وقت تمامی ندارد.

در تلاشی بیهوده‌ی یادآوری بودم که پرنده، بال‌های بزرگش را کند و سنگین به هم زد و آماده‌ی پرواز شد. نَک پرهایش شتک‌های خون به اطراف پاشید؛ ذراتِ سرخی که به سراسرِ جهان پاشیده شد. برای در امان ماندن از آلودگی پشت کردم و چشم بستم. زیر سیاهی پلک‌ها، چاهی عمیق دهان باز کرد که دیدنش آدم را دچار سرگیجه می‌کرد. ناچار، کورمال کورمال اطراف را دنبال تکیه‌گاهی گشتم که پیدا نکردم.

دوباره که چشم باز کردم در راه بودم، جستجوکنان؛ نه مشتاق و سریع؛ آرام و متفکر. هر جا که سر می‌کشیدم، بخشی از خانه کشف می‌شد. حیاط‌های وسیع با سُمچاله‌های متعدد بر سطح خاکفرشش؛ اتاق‌هایی در زاویه‌هایی که هرگز گمان نمی‌کردم باشند؛ تالارهای عظیم خالی غرق در سکوت؛ و پستویی که در آن جسدِ منجمدِ پدرم را یافتم. طوری با نایلون فشرده و بسته‌بندی شده بود که می‌شد بزَنمش زیر بغل و به کوشم ادامه بدهم، که ندادم. روبه‌رویش روی پاهایم نشستم و دقت کردم به یاد بیاورم در چه سنی یتیم شده‌ام؛ کی پدرم را دیده‌ام؛ چه

خطرهای از او دارم؛ با او و یا بدون او کجا بوده‌ام؛ بعدش با کی زندگی کرده‌ام؛ امرار معاشم از چه راهی بوده است و ده‌ها سوال از همین دست که راه به جایی نمی‌برد. انتهای هر پرسش، بن‌بستی بود پر از تیرگی‌های وهم. پدر چیزی را به ذهن تداعی نمی‌کرد جز بسته‌های کوچک ماهی ساردین. شده بود ماهی. ناچار بلند شدم. حیاطِ درازی که شبیه دالان بود را در پیش گرفتیم. کمی که جلو رفتیم، رسیدیم جایی که بخشی از دیوار ریخته بود. از بین فروریختگی گذشتم. این‌سمت، شهری بود شبیه تهران؛ البته نه به وسعتِ فعلی و به شسته‌روفتگی و انسجامِ ساختمان‌هایش؛ شهری بزرگ، با خیابان‌های پُر فرازونشیب و گله‌گله زمین‌های تپه‌مانند که مثل سرِ گری بینِ ساختمان‌ها به چشم می‌نشست. زمین‌ها می‌آمدند آرام و چرخ‌زنان از کنارم می‌گذشتند. هرچه چشم می‌دواندم جایی آشنا دیده نمی‌شد، ولی حسش بود؛ طوری که غریبگی با آشنایی، با اُخت بودن بیامیزد. دلم می‌خواست هرچه زودتر برسم؛ اما برخلاف همیشه، اتوبوس گُند می‌رفت؛ خیلی؛ به قدری که اول اعتراضِ پیرزنی از ته ماشین شنیده شد و بعدتر زنی که انگار پشتِ سرِ من نشسته بود که هر دو بی‌جواب ماند، اما همین که من، نه تُند، خیلی آرام، با لحنی دوستانه پرسیدم چرا این‌جور می‌رود، راننده‌ی خپل از دل آینه‌نگاهی به پشت انداخت و غر زد. نفهمیدم چه گفت؛ کلمات که از دهانش بیرون می‌آمدند، همان لحظه فراموش می‌شدند. بعد ایستاد.

چرا پیاده شدم؟... چطور شد پیاده شدم؟... همه در هاله‌ی ابهام ماند. شاید راننده ناچارم کرد؛ شاید برای این‌که نفسی تازه کنم؛ شاید هم جلوی در بودم، رفته بودم پایین تا راه کسانی که می‌خواستند پیاده شوند را سد نکنم که اتوبوس راهی شد. من ماندم و نیمه‌های راه که نمی‌دانستم از کدام سمتش بروم. به فکر نمی‌رسید از کسی آدرس بگیرم. جیبم هم خالی بود انگار.

پیاده راه افتادم. رسیدم به انتشاراتی. داستان برده بودم. ناشر نبودش. تیزهوش آنجا بود و شاگرد ناشر. از دیدن هم‌محلهم آن‌هم در شهری غریب، مثلاً تهران، خیلی خوشحال شدم. فراموش کرده بودم پرینت ببرم. تیزهوش خودش گرفت. کاغذ زیادی مصرف کرد؛ اندازه‌ی دوره‌ی یکساله‌ی مجله‌ای با قطع بزرگ؛ ولی نه خوب؛ تعدادی از صفحه‌ها سفید مانده بود و آخرش هم انگار روی کاغذی خط‌خطی پرینت گرفته باشد. تورق می‌کردم که تیزهوش رفت. دلم می‌خواست بماند، خودم هم بمانم. یعنی جایی نداشتم بروم. شاگرد که جوان بیست و پنج‌شش ساله‌ای بود همسین تیزهوش از فروش خوب کتاب می‌گفت و این‌که موقعش شده است یواش یواش در را ببندد برود. ناچار وسایلم را که بیرون ریخته بودم جمع کردم بریزم داخل ساک: چادر زنانه را با خودم آورده‌م چکار؟!..

چادر سیاه نه؛ رنگ روشن؛ مثلاً گل‌دار کهنه‌ی مچاله. چادری که نمی‌دانستم مال کیست؛ هرچند هنوز عطری تنی را حفظ کرده بود که

آدم را یاد شیر و پستانک و لالایی و از این دست می انداخت، یا دوروبرِ همین‌ها.

کارم که تمام شد بیرون آمدم. شهرِ درندشت سینه‌اش را برایم باز کرده بود؛ با ویرانه‌هایی در این جا و آن جا؛ با خیابان‌ها و کوچه‌های پست‌وبلند، راه‌های وسیع‌وباریک. جایی را بلد نبودم. تصمیم گرفتم به مژگان زنگ بزنم؛ مژگان و یا هر اسمِ دیگری. کمر شلوارم شل بود و یواش‌یواش پایین می‌لغزید. شماره‌اش نبود، نه او و نه هیچ‌کدامِ دیگر. انگار دستی آمده همه را پاک کرده بود. می‌دانستم خواهی‌داری، یا خواهرهایی که باید با بچه‌هایشان ساکنِ این شهر باشند، تهران یا هرچه. آدرس‌شان را نمی‌دانستم. احتمالاً آن‌سرِ شهر بودند. اما هرچه چشم می‌چرخاندم، جز آوارهایی بی‌شمار، هیچ دیده نمی‌شد. همین‌موقع پرنده‌ای با بال‌های گشوده، بی‌آن که تکان‌شان بدهد در آسمان دیده شد؛ جلو آمد و از روی سرم گذشت. سایه‌اش همه‌ی شهر را روفت.

رفتم داخلِ سوله‌ای که دیوارهایش سنگی بود یا کاهگلی. با پیرمردِ مهربان گرمِ حرف‌زدن شدم. پدرم هم بود؛ یعنی کسی که خیال می‌کردم پدرم است. شده بود همکارِ او مثلاً. جلوی دهلیز، غار، سوله یا هرچه، نشست‌ه بود و گرمِ کارش بود. خراطی می‌کرد در صورتی که شنیده بودم تا زنده بود شغلش خیاطی بوده است نه خراطی. کمی جوان شده بود؛ یا خیال کردم باید جوان شده باشد. من که دیگر ندیده بودمش، از دوران کودکی. گفتم: ماشاله حالت بهتر شده. لُپ‌هات گل افتاده!

نگاهی بیروح به من انداخت و دوباره گرمِ کارش شد. هرچه پیرمرد پُرگو و مهربان بود، پدر ساکت و جدی فقط به کارش توجه داشت. همانطور نشسته پرسیدم: بابا، باید برم؟

پیرمرد حرفم را برایش ترجمه کرد. بدون هیچ احساسی جواب داد: چه بگم والله؟

از خودم پرسیدم: مگه هنوز مریضه؟

نه ماه‌های آخر و نه روزهای آخر حتا، کنارش نبودم بدانم مریض شد و مُرد یا نه. دو سال قبل از آن که بمیرد استخدام ارتش شده بودم؛ هرچند مادر اصرار داشت حرفم را تصحیح کند: دو سال قبل این که بری دبستان... دبستان!...

دبستان یا ارتش در هاله‌ای از ابهام مانده بود؛ اما مطمئنم روزهای آخرِ دوره‌ی آموزشی را می‌گذارندم؛ چه نوع آموزشی؟ بماند، که رفت؛ یا او، یا یکی دیگر از اعضاء خانواده‌ام. من هم راه افتادم. نمی‌دانستم در این شهر عجیب‌غریب چطور به زادگاهم برگردم. راهی را در پیش گرفتم؛ کوچه‌ای که پایین‌بالا می‌رفت. وسطش را حفر کرده بودند. جای جایی آب مثل رودخانه جاری بود و جاهایی کومه‌های سنگ و خاک پیشروی را مشکل می‌کرد. طوری که مجبور بودم از روی بامِ بعضی خانه‌ها بگذرم؛ نه آشکارا که اعتراض ساکنان‌شان بلند شود؛ با احتیاط؛ سینه‌خیز؛ دزدیده تن از نگاهِ پشدری‌های سفید؛ از تموجِ پرده‌های بلندِ عبوس؛ از صداهایی که هرگز به گوشم نمی‌خورد. حتا به خانه‌ای خالی هم رسیدم

که همهی در و پنجره‌هایش باز بود. حیاطِ موزاییک‌فرشِ خاکستری‌رنگ؛ اتاق‌های متمایل به رنگِ آبی با لایه‌ی نازکِ دوده‌ی رویشان؛ و سکوتی اسرارآمیز که وسوسه می‌کرد بمانم، بروم پایین، بگردم، بجویم، پستوها را، اتاق‌ها را، هوای مانده را؛ و حتا زیرِ قشرِ نازکِ غبارِ نشسته بر رف و تاقچه و یا هر جای دیگری را؛ که نرفتم؛ نجستم؛ به راهم ادامه دادم.

کوچه که به انتها رسید، سر از منطقه‌ی جنگی درآوردم. رسیدم به بیابانی پُر از تانک و نفربرِ سوخته. اسکلت زنگزده‌ی چند ماشینِ سنگین و سبکِ نصفه‌نیمه که یا چرخ‌های نداشته‌شان هوا بود یا خپ کرده بودند روی زمین. زمین از ردِ خودروهای چرخدار و شنی، شیارشیار، زخمی بود.

به گردان که رسیدم شب شده بود؛ روشن، نه با ماه یا ستاره. فرماندهی گردان از سربالایی وسیعی میانِ دو دره پایین می‌آمد. منورها پیایی بخش‌هایی از پیکرش را در سیاهی می‌بردند و دوباره روشن می‌کردند. دره مثل پادگان شلوغ بود. برایش خبردار دادم، با همهی توان و با همهی صدا. انگار جیغ کشیدم؛ طوری که اگر زودتر با اشاره‌ی دست فرمانِ آزاد نمی‌داد حتماً تعادلم از دست می‌رفت و به‌رو پهن می‌شدم روی زمین. چشم‌های سرهنگ از شادی برق می‌زد. قد کوتاه و چالاک. سریع به سمتم می‌آمد؛ اما قبل از آن که روبه‌روی هم قرار بگیریم، ایستادیم بالای تپه‌ای سنگی مشرف به یگان. واقعه‌ای اتفاق افتاد بود. آن

پایین، شخصی‌ها و نظامی‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. اتفاقی که تماشایی بود یا احتیاج به بازدید و بررسی و عملیاتی از این دست داشت؛ اما نه برای من. من که چیزی نمی‌دیدم؛ صدایی نمی‌شنیدم. غرقِ تعجب بودم: اینجا چه می‌کنم؟! ... اینجا چه می‌کنم؟!

سوالِ دایمی دوباره آمده بود سراغم؛ همراه با دلتنگی. آن که همکارِ خودم بود، چاقالویی بود که چیزی بارش نبود. از ریخت و قیافه‌اش هم خوشم نمی‌آمد؛ اما محسن کاظمی، رئیسِ رکن یک، با قدِ کوتاهش، با سبیلِ چخماقی و لباسِ استتارِ جنگلیِ نویی که قالبِ تن باریک و کوچکش بود؛ بخصوص درک و شعور بالایش که به‌هم نزدیکمان می‌کرد شنگول ایستاده بود کناری و پیپ می‌کشید. برقِ چشم‌هایش باعث شد بروم کنارش و بی‌معطلی راه بیفتیم داخل جایی عین انبار، یا زیرزمین، که هر چه می‌رفتیم، ته نداشت. آرام آرام دلمشغولی‌ام را به زبان آوردم: محسن جان، پس چرا درجه‌م را نمیدن، باید خیلی وقت پیش ترفیع می‌گرفتم؛ چرا این‌همه سر می‌دوانن. چه کرده‌م؛ چه شده که خودم هم ازش بی‌خبرم؟! ...

به‌نظر می‌رسید در یگانِ قبلی درجه‌ی بالاتری داشته‌ام و باید با همان درجه بازنشسته می‌شدم؛ اما چرا این‌جا تنزل کرده بودم و از حکمِ بازنشستگی هم خبری نمی‌شد پاک کلافه‌ام می‌کرد. لب‌های محسن جنبید. کاری که گفت باید انجام بدهم نامفهوم ماند؛ فکر کردم می‌خواهد بروم پیش یکی از رئیس‌رؤسای که چهره و رتبه‌شان در

هاله‌ای از وَهم مانده بود و چیزی مثلِ پهن را نمی‌دانم چه کار می‌کردم، می‌خوردم؟!!!!

ناچار، اتوبوسِ دیگری گرفتم. اتوبوس خالی می‌رفت. پیاده دنبالش راه افتادم؛ نه زیاد؛ آنقدر که در گردوغباری که از ردِ چرخ‌هایش برمی‌خاست گم شد. به مقصد رسیدم؛ به خانه‌ی درندشتِ قبلی. توی یکی از اتاق‌هایش بودم؛ اتاق که نه، سالنی بزرگ، چهارگوش، که چهار تخته فرشِ دوازده‌متری می‌خورد. دوازده‌متری‌هایی به رنگِ صورتیِ بد ریخت؛ مثلِ ردِ خونابه‌ای تازه؛ یا زباله‌های عفونیِ رنگی؛ طوری که حالم به هم خورد؛ عصبانی شدم، از کسی که دخالت کرده بود و کج‌سلیقگی‌اش را تحمیل کرده بود، یا آن که تن به تحمیل داده بود؟...

برگشتم داخلِ حیاطِ وسیع شروع کردم قدم‌زدن. از این زاویه، خانه کاهگلی بود؛ انگار وسطِ بیابانی در روستایی دور افتاده. دیوارهایش کوتاه و زمین خاکفرشش زرد. نهال‌های لاغری پراکنده، این جا و آن جا روییده بود که متعجبم می‌کرد، بی‌آن که بدانم چرا. آیا با نهال‌هایی که در خانه‌ی قبلی داشته‌ام تفاوت می‌کرد؟ همان خانه‌ی سابقم که نوتر، شهری و با دار و درخت‌هایی پُر بار بود؟ یا...

سپیده پرسید: مگه چند تا خانه داشتی؟

از شوروشوق افتادم. مثل ماشینی که یک‌مرتبه بزنی روی ترمز. ناچار به جواب بودم. فرمان را پیچاندم سمتِ خاکی: خودم که چهار تا. اولین خانه‌ای که خریدم یک پنجاه متری بود که سال بعد فروختمش...

نگذاشت ادامه بدهم: همان که خاله مجبورت کرد بخری؟

: خب، آره، تعریف کردهم برات. خانهای عموت خالی بود. یعنی خودشان خرم آباد زندگی می کردن و خانهای نوسازی تو محله‌ی شیک مفت افتاده بود چنگِ ما، دیگه کی به فکرِ تهیه‌ی جا و مکانی برای خودمان بودیم. ولی خالته مراقب بود بی خیال نباشم. منصفانه اگه بخوایم قضاوت بکنیم او بود که با زورگویی‌هاش باعث شد خانهای بخیریم و به زندگی مان سروسامان بدیم!

سپیده اعتراض کرد: بابا، زورگویی؟!.. خوبه خودت می گی باعث شد خانه بخیریم و به زندگی مان سروسامان بدیم!

زدم زیرِ خنده: نه عزیزم، شوخی می کنم. اتفاقاً اگه او نبود با روحیه‌ای که من دارم همین حالا هم، سرِ پیری مستأجر این خانه و آن خانه بودیم. کول کشی سالانه یا هر یک یا دو سال یکبار اسباب اثاثیه‌ی خانه از یک طرف و کشیدن یک کامیون کتابی که دارم از طرفِ دیگه؛ آن‌هم با این قلبِ مریض. خدا عمرش بده، از همان روزهای اول از دواج فشار آورد زندگی مستقلی داشته باشیم. خب، حق هم داشت چون اگه مرا رها می کرد به حالِ خودم تا آخرِ عمر جز خواندن و نوشتن کارِ دیگه‌ای نمی کردم. تو که متولد شدی گفت اسماعیل جان حالا دیگه هم بابا شدی هم یک شوهرِ متعهد هستی و هم یک پدرِ آینده‌نگر!

آینده‌نگر، متلکی بود که انداخت. گفت: امسال نه، سالِ دیگه، دو سال دیگه، ده سالِ دیگه، عاقبت داداشت منتقل کرمانشاه می شه یا نه؟

خب، باید از همین حالا به فکر باشی. او خودش زن و بچه داره؛ نمی‌توانه نصف یک خانه‌ی دو خوابه را در اختیار تو بذاره که!

منیر مشغول عوض کردنِ کهنه‌ی سپیده بود که فرشته این را گفت. بعد از این که محتاطانه به پهلو خم شد، ناهید را از بغلش جدا کرد و خواباند روی پتوی نارنجی با گل‌های سفید کنارش و بعد از آن که گوشه‌ی چادرش را که دورِ کمر و پاهایش افتاده بود کشید روی او. گفت: نگرانِ پول نباش. هر چه کم داشتی با من. یا خودت وام می‌گیری؛ یا من برات می‌گیرم و تو قسطش را میدی. اگه هم حضرتِ آقا پُزشان بالاست و دوست ندارن زیرِ بارِ قرض باشن، چشمم کور، دندهم نرم؛ پس اندازم را میدم، هر چه هم طلا دارم برات می‌فروشم. دیگه چه؟

دروغ نمی‌گفت. داشت. پس‌اندازی پُر و پیمان که می‌شد با اطمینان کامل رویش حساب کرد؛ به‌علاوه‌ی خانه‌ای سیصد، سیصدوپنجاه متری لوکس در بهترین نقطه‌ی شهر؛ و یک صندوقچه طلا پُر از انگشتر و دستبند و گوشواره و سینه‌ریزهای جورواجور که فقط مواقعی استفاده نمی‌کرد که می‌آمد خانه‌ی ما نکند دلِ منیر بشکند. می‌دانست نمی‌توانم زخم را پابه‌پای او پیش ببرم. در واقع همین که شوهر کرد، از لحاظِ مالی، فاصله‌مان خیلی زیاد شد، بدون این که بخواهد پُزش را بدهد، تغییر رویه بدهد و یا هر حرف و حرکتی که احساسِ جدایی بیندازد بین ما. حتا سعی می‌کرد لباس پوشیدنش هم به‌شکلی باشد که حسرت و یا حسادتِی ایجاد نکند.

منیر اعتراض کرد: دور از جان فرشته خانم، چشم دشمنت کور...
نگذاشت حرفِ او تمام شود: دور از جان نداره. جدی می‌گم عزیز
دل. حالا خانه را بخرین؛ اگه خواستین برین توش؛ اگه هم دوست دارین
این جا بمانین، تا موقعی که لازمش ندارین بدینش اجاره. هم پس اندازی
کردین و هم ماهانه جدا از حقوق، شندرغاز می‌ندازین ته جیب یا
می‌دین جای قسط و چه می‌دانم هرچه دوست دارین!

زل زد به چشم‌های من و پرسید: خب؟

نه که یله شود، هنوز خیلی مانده بود پنهان از من دست روی
قلبش بگذارد و دردمندانه نفس عمیق بکشد. راست تکیه داده بود به
پشتی. بلوزِ سرخِ چسبان پوشیده بود، با دامنِ پلیسه‌ی آبی و جورابِ
سفیدِ ساقه کوتاه که مکرر از لابه‌لای چادر سرک می‌کشید. موهای سیاهِ
کمی متمایل به خرمایی‌اش مثل آبشاری پُر فرازونشیب از روی سرش
راه گرفته، شانه‌های پهنش را طی کرده و ریخته بود اطرافِ کمرش. روی
سینه‌اش، قسمتی که ناهید آنقدر مکیده بود تا خوابش برده بود لکه‌ی
خیسِ کوچکی به چشم می‌نشست. با همه‌ی زیبایی و ظرافتش طوری
مصمم و بزرگووارانه رفتار می‌کرد انگار نه فقط بیست و سه سال دارد؛
کمی کمتر یا بیشتر.

مادرم همیشه می‌گفت: این دختر واقعاً جَنَم داره. بره هر خرابه‌ای
آبادش می‌کنه چه برسه به خانه. تن‌وبدنِ نگو، ماشاله رخس. صورتش
هم که به ماهِ شبِ چهارده می‌گه تو در نیا که من آمده‌م. عقل و

شعورش را چرا نمی‌گی از ده تا زن سره بیشتر می‌فهمه. کدام دختر تو فکوفامیل یا هر جای دیگه سراغ داری اینقدر با کمال و با جمال باشه؟...

و با آهی حسرتزده اضافه می‌کرد: خوش به حال کسی که این دُرَدانه بشه عروسِ خانه‌ش!

اگرچه آرزویش را داشت اما نماند تا مراسم عقدکنانش را ببیند. شبی که کوچه را چراغانی کرده بودند و از خانه‌ی پدری فرشته صدای ساز و آواز و قهقهه‌های شادی به آسمان می‌رفت، مادر، سه سالی می‌شد که زیر خاک خوابیده بود. پدر در اتاقِ فرش‌شده با قالی دستبافِ خوشرنگ، روی پتوی ملحفه‌گرفته‌ی دوله، چسبیده به مُخده‌ی سرخ ترکمنی، زیر نور زردِ لامپِ آویخته از سقف نشسته بود و به زمزمه شاهنامه می‌خواند. من پنهان از او، به تنهایی ایوان پناه برده و چشم به ستاره‌ها دوخته بودم. نیمی از حیاط که از دست‌درازی چراغ‌های کوچه در امان مانده بود، در تاریکی غوطه می‌زد و من سعی می‌کردم خودم را در سیاهی آن قسمت گم کنم.

بیرون، صدای رفت‌وآمدهای شتابانِ مدعوین بود و داخلِ خانه‌ی انتهایی کوچه، هلهله‌هایی که مکرر ساز و آواز را جا می‌گذاشت و با وسعتی بسیار در فضا منتشر می‌شد. اگرچه داخلِ خانه را نمی‌دیدم، اما فرشته آشکارا مقابلم بود؛ جسمی نورانی در قابی از تاریکی. زنی آراسته و شاداب، غرق در تور و نور و شادبانش‌هایی از هر سمت. می‌دیدم یکباره

پیوندِ دوستی همه‌ی سال‌های عمرمان را بریده، راهش را جدا کرده و شده بود غریبه‌ای که شادمان و سعادت‌مند، غرقه در تورِ سپید می‌رفت غافل که کلامِ نگفته‌اش همچنان در جسم و جانم می‌پیچد و مدام شرمنده و شرمندترم می‌کند: من نمی‌دانم آخه... به چه چیزِ تو... من نمی‌دانم آخه... به چه چیزِ تو!...

جمله‌ای ناقص که تازگی‌ها، همین روزها و هفته‌های اخیر، نه از زبانش، از وجودش تراویده و مرا غرقِ دل‌آزاریِ گذشته‌ای کرده بود. دلم برای مژگان تنگ شد. اگر پیشِ ما زندگی می‌کرد، اگر شوهر نکرده و به غربت نرفته بود، حتماً پیش از اتفاق از ماجرا باخبر می‌شد؛ حتماً جای مادر می‌نشست؛ نمی‌گذاشت از دست برود؛ نمی‌گذاشت از دست بروم. یا دست کم حالا می‌آمد کنارم می‌نشست. دقایقی در سکوت به پرتوافشانی ماه نگاه می‌کرد؛ به ساز و آواز و کل کشیدنِ زن‌های سرخوش گوش می‌داد؛ به زمزمه‌های دور شاهنامه‌خوانی پدر که انگار هزار سال با ما فاصله داشت. بعد آرام چشم از مهتاب برمی‌داشت و لحظاتی زل می‌زد به سایه‌ی محزونِ زوایا. و آهسته‌آهسته، با سرِ انگشت پشتِ دستم را نوازش می‌کرد؛ یا سرِ شانه‌ام را؛ یا گونه‌ام را؛ و با زمزمه‌ای نرم، طوری که به گوشِ پدر نرسد، می‌پرسید: داداشی... داداش جان...

فرشته تکرار کرد: خب، نگفتی؟

به خودم آمدم. نگاهی به اطراف انداختم. منیر، کارش را تمام کرده بود و می‌رفت کهنه‌ی کثیف را بیندازد بیرون. سپیده، به پشت روی

دشکچه‌اش مانده بود، دست و پاهای کوچکش را در هوا تکان می‌داد و قخوبف‌کنان، سروصدا راه انداخته بود. بوی شیر مانده با رایحه‌ی ملایمِ عطر اناق را پُر کرده بود. آه کشیدم. لبخند زدم. شانه بالا انداختم و جواب دادم: مگه کسی جرأت داره به سرکارعلیه بگه نه!

سپیده گفت: می‌شه گفت آمدنِ من باعثِ خیر و برکت شد که شما اولینِ خانه‌ی تو عمرتان را بخرین. اگه من نمی‌آمدم دنیا که شما صاحبخانه نمی‌شدین!

قیافه‌ی مغرورانه‌ای گرفته بود و شیطنت‌آمیز نگاهم می‌کرد. جواب دادم: آره جانِ خودت؛ همینه که می‌گی!

: سود هم کرد؟

: خب، معلومه. سودش به اندازه‌ای بود که همه‌ی طلبِ فرشته را دادیم!

منیر پرسید: سپیدجان، تو زحمتِ شستن و خُرد کردنِ سبزی‌ها را می‌کشی، من برم پایینِ خانه را جمع‌وجور کنم فرشته میاد، آبرومان نره؟

سپیده اعتراض کرد: مامان!

حالِ منیر گرفته شد: نگفتم موشک هوا بکنی که، فقط بشورش جلو دست و پامان واشه، همین. اصلاً نخواستم. تو هی بشین برِ دلِ بابات ببینم تو هم می‌شی داستان‌نویسی که زن و زندگی و همه چیزش شده داستان یا نه!

و در حالی که دستش را می‌شست غر زد: دلم خوشه دختر بزرگ کرده‌ام!

من و سپیده نزدیک بود از خنده بترکیم اما برای آن که بیشتر ناراحتش نکنیم جلوی خودمان را گرفتیم.

: مگه غریبه دعوت کردی؟ اصلاً بذار فرشته بیاد با هم جمع‌وجور بکنین!

منیر متعجب و ناراضی نگاهی به من انداخت. «ایشی» گفت و از اتاق بیرون رفت. سپیده پرسید: خب، بعدش بابا؟

: دومی را فقط دو ماه، یا دو ماه و نیم داشتیم؛ همان که تو داستان (خانه) آمده...

حرفم را برید: نه، اول راجع به بابابزرگ بگو. مگه نگفتی اول مامان بزرگ فوت کرد، بعد...

طول کشید تا متوجه منظورش بشوم: این که نوشته‌م دو سال قبل از آن که بمیره استخدام ارتش شده بودم ولی مادر اصرار داشت بگه دو سال قبل از دبستان؟
: آره.

: این ربطی به من نداره. خیلی چیزها به من مربوط نمی‌شه؛ چطور و چرا میان می‌چسبن به من؟ نمی‌دانم. مثلاً نوشته‌م ارتش. من که ارتشی نبودم؛ بله، دو سال رفتم سربازی البته به اسم سپاه‌دانش، بدون اضافه خدمت؛ به خیر و خوشی رفت و تمام شد. چطور یکهو می‌شوم

یک کادر نظامی که هفت سال و یازده روز هم اضافه می‌خوره؟ یک اتفاق غیرممکن. راجع به پدر هم، درسته، میانه‌ی چندانی باهش نداشتیم؛ یعنی نه که بد باشیم‌ها. او سرش به کار خودش گرم بود و من هم گرم خودم. تا وقتی مادر بود خوب، زندگی عادی داشتیم مثل همه‌ی مردم. مادر که رفت، پدر شد مرد بیرون و زن خانه. همیشه کارش را زودتر تعطیل می‌کرد تا خرید بکنه، بیاد روفت‌ورویی، پخت‌وپزی، بشوروسابی، چیزی. انصافاً خانه را عین دسته‌ی گل می‌کرد اما طبق معمول کم‌حرف بود یا من و او حرفی نداشتیم به هم بگیم. شاید هم رودربایستی داشتیم، چه می‌دانم، در مجموع گرم نبودیم اما این که بمیره نه. تو آمده بودی دنیا که سکنه کرد، مُرد.

: خب پس برگردیم سر خانه. گفتی دوتا داشتی.

: درسته. هر دو هم داخل بن‌بست بودن. تو هیچ کدامشان هم زندگی نکردیم. سومی، همان که سه اتاق پشت سر هم داشت و ده‌دوازده سال ماند رو دستم دیگه حتماً یادته. تقریباً بزرگ شده بودی؛ و این هم آخیش. البته خانه فقط یکی از عناصر تکرار شونده است؛ فکر نمی‌کنم ربطی به خانه‌های خودمان داشته باشه چون هیچ شباهتی بین‌شان نیست مثل همان جریان پدر که گاهی آشناست و گاهی ناآشنا، گاه بوده و گاه نه؛ یا نظامیگری، پادگان، جبهه، پرنده‌ای که مرتب شکل عوض می‌کنه و دور سرم پرواز می‌کنه، بازنشستگی ابلاغ نشده، کسانی مثل امین‌احمدی، محسن کاظمی، تیزهوش و خیلی‌های دیگه هم هست

بعلاوهی به هم آمیختگی شخصیت‌ها؛ طوری که گاهی قاطی می‌کنم؛ از خودم می‌پرسم: من کی‌ام، چی‌ام. نکنه مرده‌ی سرگردانی‌ام که چون نامه‌ی اعمالش گم شده باید تا ابد تو برزخ بمانه؟!

: خدا نکنه... یعنی این‌هایی را که گفتی نمی‌شناسی؟

: در سراسر زندگی‌م ندیدمشان؛ غریبه‌هایی که ناآشنا هم نیستند؛ انگار یک عمر با هم بوده‌ایم؛ نه فقط اشخاص، همه چیز و همه جا. البته نه که همه‌ی شخصیت‌ها ناشناس باشند؛ آشنا هم توشان هست؛ ولی عجیب این که سر جای خودشان نیستن؛ مثلاً نوری‌علا، مدیرمسئولِ مُسنِ یکی از نشریاتِ فرهنگی-اجتماعی که یکپهلو می‌شه راننده‌ی جوانِ بزنی بهادرِ آیفای که خیلی‌ها ازش حساب می‌برن؛ یا خودِ شما؛ یا تیزهوش، جوانِ مودب و مهربانی که سال‌ها پیش در محله‌ی قبلی گذاشتیمش تلفن‌خانه‌ی کوچکش را بگردانه و آمدیم؛ او، تو تهرانِ مسخ‌شده چکار می‌کنه؛ شما این وسط چکاره‌ین؛ و خیلی‌های دیگه؟... من نمی‌دانم این‌ها را خیالاتم می‌بره می‌نشانه تو منطقه یا هر جای دیگه، یا اسم‌های مستعار و افرادِ ناشناسی هستن که بازی‌های ذهنی من تغییر و تبدیل‌شان می‌کنه؟

خب، سی سال تمام خدمت کرده‌م، تا این جای کار بحثی نیست. سی سال آموزش و پرورشم هیچ مشکلی نداره؛ مثل همه‌ی معلم‌های دیگه به خیر و خوشی بازنشسته شدم و حقوقش را هم می‌گیرم اما سی سال ارتش بدجوری فراز و فرود داره؛ بدجوری پیدا و پنهان می‌شه.

اول هاش سختی‌های دوره‌ی آموزشی، سه‌سال و خُرده‌ای؛ بعد گم‌شدن در هیاهوی جنگ. برگشتن به پادگان و ده‌پانزده سالِ آخرِ خدمت و تبدیل‌شدن به یک شخصِ نمونه که انگار خدمتش هم تمام می‌شه اما بعد از بازنشستگی‌ش می‌بینه هنوز سربازیه که هر شب نگران و سرگردان این‌جا و آن‌جا میره!

سپیده سرِ شوق آمده بود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. هنوز تا ظهر خیلی مانده بود. گفت: خب، بکنش داستان باباجان. همه را بکن داستان. هم این و هم ماجرای آن، کی بود دوستت؟

: کدام؟

: همان که گفتی خانهاش شش بهمن بوده... آقای محمدی...

رحمتی؟... کی؟

: احمدی، امین احمدی را می‌گی؟

خنده‌ام گرفت: دوست؟!

سپیده هم بدون این‌که دلیل خنده‌ام را بداند خندید: آره دیگه.

گفته بود چه؟

: "گفت: این آدرس را که می‌گم دقیق یادت بمانه. کرمانشاه، شش

بهمن، سی‌متری دوم، ایستگاهِ چهار!". آدرسِ خانهاش بود. رادیو را که

روشن می‌کنه گوینده‌ی خبرِ ساعت هشت صبح می‌گه دو موشک

خورده کرمانشاه. کرمانشاه بمب‌باران‌های متعدد و حتا بمب‌های

خوشه‌ای را زیاد تجربه کرده بود؛ محله‌ای نبود از خشم هواپیماهای

عراقی در امان مانده باشه اما موشک نه. قدرتِ تخریبِ موشک خیلی زیاد بود؛ وحشتناک. خیر را که می‌شنوه، نزدیکی‌های خرمشهر بوده، هول می‌کنه. سریع میره پیش فرمانده گردان تقاضای مرخصی اضطراری می‌کنه. هنوز نوبت مرخصی استحقاقی‌اش نرسیده اما فرمانده با رفتن‌اش موافقت می‌کنه. خودش می‌گفت " آنجا که بودیم منطقه‌ی جنگی بود؛ ماشین که پیدا نمی‌شد. باید می‌رفتم اهواز سوار مینی‌بوس می‌شدم. تا برسم اهواز مدام خودم را دلداری می‌دادم. به خودم می‌گفتم کرمانشاه بزرگه، از این سرِ شهر تا آن سرِ کلی جا هست " این، خصلتِ آدم‌هاست. همیشه مرگ خوبه اما برای همسایه. به اهواز می‌رسه. سوار مینی‌بوس که می‌شه از این مسافر، از آن مسافر می‌پرسه کجای کرمانشاه را زدن. خبر ندارن. عاقبت یکی پیدا می‌شه می‌گه شش بهمن را زدن؛ دو موشک خورده تو شش بهمن. گفت " دوباره ریپ، قلبم مثل دیواری که بریزه، ریخت پایین. یک پله به خانه‌ی ما نزدیک شده بود ولی باز خودم را دلداری دادم. پیش خودم گفتم: شش بهمن بزرگه، خدا می‌دانه کجاش خورده " اگرچه تبوتاب داره، به‌شدت نگرانانه اما سعی می‌کنه طاقت بیاره، با خودگول‌زدن، با حواله کردنِ مصیبت و بدبختی برای دیگران. مینی‌بوس به پلدختر می‌رسه. آنجا یک‌ربع ساعتی توقف می‌کنه. امین شروع می‌کنه پرس‌وجو از اهالی شهر. کجا را زدن، کجا را زدن. یکی بهش می‌گه شش بهمن... کجای شش بهمن؟ خیابانِ سی‌متری دوم. این را که می‌شنوه ضربه‌ی محکم‌تری به جسم و جان‌ش فرود میاد.

به قول خودش داغان می‌شه، نزدیکه از غصه بترکه. محل اصابت موشک یک پله‌ی دیگه به خانه‌ی او نزدیک‌تر شده؛ اما باز خودش را دلداری می‌ده. "سی متری دوم یک خیابان طول و درازه؛ از این سر تا آن سر خدا کریمه" دوباره آرزوی مرگ برای همسایه. انگار نه که بلا هر جا نازل بشه، آنجا هم خانواده‌ای هست که داغان می‌شن. خلاصه می‌رسه سهراهی اسلام‌آباد به کرمانشاه. آنجا باید ماشین عوض می‌کرده. سوار پیکانی می‌شه. هنوز جاگیر نشده می‌پرسه: آقا این موشکی که خورده سی متری دوم، خورده کجاش؟ راننده به زبان گُردی می‌گه: ایستگاه چهار را بلدی؟ دقیقاً خورده رو ایستگاه. امین گفت "همین که شنیدم دیگه تحملم تمام شد؛ دیگه دلداری و خودگول‌زدن تمام شد. مرگ آمده بود برای خانه‌ویرانی من؛ برای نابودی زن و بچه‌هام. آشکارا خانم را دیدم شده یک ویرانه؛ شده یک قبرستان بزرگ. اسباب اثاثیه همه پودر شده‌ن رفتن هوا. جنازه‌ی زن و بچه‌هام را دیدم تیکه‌تیکه، هر تیکه افتاده یک جا رو خرابه‌ها، خونی، سوخته و سیاه. کمرم خم شد؛ نه به حرف؛ واقعاً. دولا شدم. قوز کردم. داغان به معنی واقعی کلمه؛ طوری آشکارا که سرنشین‌های ماشین همه متوجه شدن. رانند گفت: دی غلط بکم آدرس دقیق و کسی بیم^۱". امین گفت "عذرخواهی راننده و دلداری مسافرها هیچ نتیجه‌ای نداشت. از سهراهی اسلام‌آباد تا کرمانشاه چهل - چهل و پنج دقیقه راهه. تو این مدت همه‌ش به جای خانه، گودالی جلو چشم‌هام

^۱ - دیگه غلط بکنم اگر آدرس دقیق به کسی بدم.

بود پُر از در و پنجره‌ی شکسته، پُر از تکه‌های سقف ویران، تکه‌پاره‌های وسایل خانه و از همه بدتر، جنازه‌های پاره‌پاره‌ی زن و بچه‌ها " تا کرمانشاه که می‌رسه حتا قدرت تکلم نداره. به قول خودش لال شده بود. قوز زده بود، هم از درون و هم از بیرون. می‌گفت "در یک کلام مُردم." به ترمینال که می‌رسه، از ماشین که پیاده می‌شه، جرئت نمی‌کنه بره خانه‌ش. به گفته‌ی خودش "خانه‌ی چه؟ چطور می‌توانستم برم جنازه‌ی عزیزانم را ببینم؟" مدتی گوشه‌ای می‌شینه و ماتم می‌گیره. نمی‌دانه باید چه بکنه. چشم می‌دوزه به مردمی که می‌آمدن و می‌رفتن، به زن‌ها، بچه‌ها و مردها که بی‌خبر از غوغای درونِ او، با خیالِ راحت مشغولِ گفت‌وگو بودن، مشغولِ خرید بودن، قدم‌زدن، هرچه. عاقبت تصمیم می‌گیره بره خانه‌ی خواهرش که با ترمینال فاصله‌ی زیادی نداشته. میره اما چه رفتنی؟ با پاهایی به قول معروف یک پا پیش، یک پا پس، مُردد، زانوهای لرزان، بدنی خمیده، ذهنی درگیر در دنیایی پر از درد، پُر از غم و ترس. داخل کوچه که می‌شه، دامادشان، شوهر خواهرش را می‌بینه که رو سکو جلو خانه‌ش، چمباتمه نشسته و چانه‌اش را تکیه داده به عصاش. دامادشان کور بوده؛ پیرمردی با ریش سفیدِ بلند. گفت "رمق حرف‌زدن که نداشتم، جرئت هم نداشتم چیزی بپرسم. رفتم جلو پیرمرد ایستادم و زل زدم به چشم‌هاش. چشم‌هایی که نمی‌دید. می‌خواستم از طریق چشم‌هاش بفهمم چه شده؛ عمق فاجعه چقدره. هرچه دقت کردم چیزی دست‌گیرم نشد. پیرمرد غرق فکر بود. ناچار شدم زبان باز کنم

هرچند صدام انگار از ته چاه درمیامد: یزنه، سلام. " پیرمرد همین که صداش را می شنوه از جا بلند می شه، هول می شه، معطل نمی کنه؛ بجای جواب سلام می گه: همه خوین، هیچ نگران نباش. همه سالمن. برادرت برده شان خانه ی خودش. گفت " آن موقع بغضم ترکید، ترس، وحشت، غم و هول و هراسی که از خرمشهر تا کرمانشاه همراهم آمده و هی بهش اضافه شده بود، شد بغض و یکهو ترکید. هق هق زدم زیر گریه. حالا گریه نکن کی بکن. گریه کردم و فحش دادم؛ فحش دادم به هرکس که مسبب جنگ بود."

از نفس افتادم. سپیده بی تکان زل زده بود به لب هایم؛ طوری که انگار هرچه را می گفتم، مجسم می کرد. همین که تمام شد، کمی مکث کرد. بعد گفت: دیدی می گم باباجان، همین خودش یک داستان خوب نیست؟... چرا نمی نویسیش؟ هم این و هم بقیه.

: به این راحتی ها هم نیست عزیزم...

دو قمری آمدند لب پنجره ی رو به کوچه نشستند و نگاهی به ما انداختند. برای آن که نترسند ساکت ماندم. صدای شرشر آب می آمد. منیر حیاط را می شست. بوی خاک، بفهمی نفهمی بالا می آمد. کسی از زیر پنجره دست هایش را به هم کوبید. قمری ها پرواز کردند. جواب دادم: دلَم می خواد بنویسم؛ از تو چه پنهان کمی هم نوشته م ولی مشکل جایی دیگه است. چند موضوع همزمان یورش آورده ن ذهنم را مشغول کرده ن؛ طوری که نمی دانم اول کدامشان را تمام کنم. یکی ش همین امین

احمدیه که خودش از عجایبه. آخه من که جبهه نبودم دوست نظامی داشته باشم. حالا از کجا و چطور آمده خودش را چسبانده به من و به قدری صمیمی شده که ماجراش را برام تعریف می‌کنه یک طرف، طرفِ دیگه موضوع خانه و بازنشستگی و نظامی‌گری که پیچیدگی ذاتی‌شان باعث می‌شه جرأت نکنم درست‌حسابی برم سراغشان. در حقیقت خیلی از مصالح آماده است ولی نقطه‌ی آغاز و بخصوص محلِ اتصال‌شان را گم کرده‌م. همین باعث می‌شه مدام دوروبرشان بچرخم و سرگردان بمانم چکارشان کنم و یکی دیگه که...

فریاد منیر حرفم را برید: اقلأً بیا یک جای برای خودت و بابات ببر! مخاطبش سپیده بود؛ پیدا بود هنوز ناراحت است. داد زدم: ممنون خانم که به فکر مایی. نمی‌خوام. من جای نمی‌خورم!

سپیده هم تقریباً همین را گفت و بعد پرسید: یعنی می‌خوای بگی نمی‌دانی از کجا باید شروع کنی. درسته؟

: آره عزیزم، این یک بخش از قضیه است. بارها با هم در این خصوص حرف زده‌یم. بعضی داستان‌ها را نمی‌دانی باید چطور شروع کنی؛ چطور ادامه بدی و چطور به پایان ببری؛ هر قدر هم کارگشته و با تجربه باشی باز هم برات سخته. خب البته زمانی نوشتن برام راحت بود، خیلی. دوران بچگی هر وقت هوس می‌کردم، یک دفترِ دو ریالیِ چهل برگ، با قطعی اندازه‌ی کتاب‌های جیبی می‌ذاشتم جلوم و یک‌نفس پُرش می‌کردم. کار که تمام می‌شد خیال می‌کردم شاهکار خلق کردم.

حتا به خیال خودم داستان‌های خارجی هم می‌نوشتم. اسم کوچکم را می‌داختم برای نویسنده‌ش و فامیلی می‌شد مترجم. مثلاً داستانِ (سایه‌ی سرگردان)؛ نوشته‌ی اسماعیل، ترجمه: زرعی؛ (سمبرِیلا) یا همچنین اسمی، نوشته‌ی اسماعیل، ترجمه: زرعی.

خب این متعلق به چهل‌وچند سال پیشه. بعدها کم‌کم نوشتن برام سخت و سخت‌تر شد. حالا کار به جایی رسیده که جسم و جانم را می‌خراشه. مثلاً همین موضوع که این روزها مشغولشم. بیست‌سی صفحه‌ش را نوشته‌م اما هنوز ماندم می‌خوام چه بنویسم. نه که اجبار کنم یا تصمیم گرفته باشم حتماً داستانی بنویسم. خیلی مطالب دارم آشکارا، که یا نیمه‌کاره ره‌اشان کرده‌م و یا اگه تمام شده‌ن رغبتِ ارائه‌شان را ندارم. باید بمانن تا روح درشان دمیده بشه. اما این یکی نه. این، خودش را به من تحمیل کرده. مجبورم می‌کنه بنویسم در عین حال مستوری اختیار کرده. انباشتی از تصاویر، کلمات، ماجراها، مکان‌ها، اشخاص و حتا حس‌و‌حال‌ها که درهم تنیده‌ن. در واقع، شاید رمانی باشه به‌شکلی مبهم؛ توده‌ی به‌هم تنیده‌ی بی‌شکلی که وجود داره بدون این‌که بدانی کیه و یا چیه. شوقِ نوشتنش را دارم. شخصیتِ اصلی‌ش را هم می‌شناسم و ذره‌ای، خیلی کم از سرنوشتش را می‌دانم؛ اما این‌که بطور قطع و یقین کیه، چه اتفاقاتی برایش می‌افته، چطور شخصیتی داره، چه زندگی، چه اداو اطواری، همه بین هاله‌ای از ابهام مانده. حتا نمی‌دانم قراره با چه کس یا چه کسانی در ارتباط باشه. خب البته با ترس و لرز

شروع کرده‌م نوشتن. روزی سه‌چهار صفحه می‌نویسم. همین را هفت‌هشت بار بازننگری می‌کنم تا سرانجام بشه یک‌صفحه، یک‌صفحه و نیم به‌دلخواه و بعد (سیوش‌کنم و استراحتی چند ساعته. خوبه کامپیوتر هست و گرنه روزی چقدر کاغذ به‌هدر می‌رفت خدا می‌دانه. ناگفته نذارم که درسته هر روز چند صفحه به‌دلخواهم شکل می‌گیره اما مطمئنم همه موقتی‌ان. نوشتن مثل مجسمه‌سازی نیست که بخوای از جایی مشخص شروع کنی و شکل بدی. این‌که بگی این قسمت را می‌ذارم برای سرِ تندیس، این‌جا گردنش و سایر اعضاء هم این‌جا و آن‌جا. من یک صفحه نوشته‌م یا دقیق‌تر بگم یک صحنه را نوشته‌م؛ این به معنی مشخص شدنِ پاره‌ای از پیکرِ داستان نیست. ممکنه همین صحنه بعدها حذف بشه. حالا هم که هست، ذره‌ای از بخشی را نشان میده. مثل بیرون افتادن تکه‌ای از بدن که نمی‌دانی قسمتی از گوشه، از گونه است، از پسِ کله، از بازو و یا از هر جای دیگه‌ای. باید بنویسی. باید بری تا آخر؛ حالا هرچه می‌نویسی همه موقتیه تا وقتی که قسمتِ عمده‌ی این موجود حالا هرچه هست بیفته بیرون. آنقدر که دیگه مطمئن بشی هیولاست، آدمه، چیه. البته هنوز هم باید صبر کنی. هنوز هم باید جان بکنی همه چیز آشکار بشه. یعنی کار را به پایان برسانی آن‌وقت مثل پزشکی حاذق، ریزریز بدنش را بکاوی ببینی ناقص‌الخلقه که نه، کمترین بیماری یا عفونتی نداشته باشه. بشی روان‌پزشک، درست‌حسابی همه‌ی حرف‌ها و حرکاتش را از اول تا آخر مرور کنی.

معماری حرفه‌ای بشی تا بدانی همه‌ی مصالح را درست و بجا کار گذاشتی یا نه. در آخر هم جراح زیبایی را بیاری زشتی‌هاش را برداره و زیبا و زیباترش کنه. تازه، تو باز خوانی نهاییه که می‌فهمی چه کردی! دادِ سپیده درآمد: بابا چه خبرته. کلمه سوت کشید. اینجور که تو پیش میری آدم سرسام می‌گیره!

: خب همینه فدات شم. البته همه‌ش که اینجور نیست؛ گفتم که، داستان ساده هم هست. یکی دیگه دارم بعکسِ این، رئالیستی. چند صفحه‌ای هم از آن نوشته‌م!
: در باره‌ی چه هست؟

سینه‌ام از آه پر شد: چه بگم؟ فعلاً در باره‌ی اینه که گذشت و بزرگواری و این حرف‌ها گاهی نتیجه‌ی عکس می‌ده. داستانِ جوانِ ورزشکار، رشید، خوش‌قواره‌ی با شرف و با وجدانی را می‌خوام بنویسم که با همه‌ی شایستگی‌هایی که داره از بختِ بد با زنی ازدواج می‌کنه عقده‌ای، مودی، تن‌آش و بی‌خاصیت البته فقط برای او. برای اوست که مغزش منفی‌بافی و منفی‌کاری پیشه کرده. مرد، همه‌ی بدی‌های زن را تحمل می‌کنه به امید این‌که شاید روزی سرِ عقل بیاد، وجدانش بیدار بشه؛ دست از لُج و لُج‌بازی بی‌موردی که ربطی به او نداره برداره و بچسبه به زندگی‌ش چون با همه‌ی بدقلقی‌ها و بدخُلقی‌های زن، او را از ته دل دوست داره؛ عاشقشه. نمی‌خواد طلاقش بده و دلش هم نمیداد آزارش بده یا سفت و سخت بگیره؛ ناچار فقط تحمل می‌کنه و تحمل و

تحميل؛ اما وقتی متوجه می‌شه چه اشتباه بزرگی کرده که پیر و بیمار و ناتوان شده. موقعی که یک عمر تنهاماندن و زجر کشیدن و حرص خوردن ناکارش می‌کنه و زمین‌گیرش می‌کنه، تازه متوجه می‌شه این زن چطور جنسِ جلبش را نشان می‌ده که حتا حاضر نیست تیمار و تر و خشک که نه، یک لقمه غذا بذاره جلوش. زن، به جای تلافی نامهربانی‌های خودش، به جای قاضی کردنِ کلاه خودش، بعکس، تیغ انتقامش را تیزتر می‌کنه با بدگویی‌های مهمل از شوهرش و بدبین کردن بچه‌ها و فاصله انداختن بینِ آن‌ها و پدرشان و همین‌طور سرگرم کردنِ خودش به گردش و تفریح و رفتن به مهمانی‌ها و خوش‌گذرانی‌ها با غریبه و آشنا، در حالی که مرد، نیمه‌جان، تو اتاقی تنها افتاده و درد می‌کشه. در واقع، داستان مردیه که قربانی گناه و یا قصورِ کسیِ دیگه‌ای می‌شه.

۵

هیچ چیز غم‌انگیزتر و مضمئزکننده‌تر از منقار خون‌آلودِ یک پرنده نیست. دیدم؛ البته زمانی که زمینه‌ی دیدن مهیا شد. قبل‌ترش، خیلی قبل‌تر، ده-دوازده روز مرخصی را که گذراندم و برگشتم جبهه، متوجه شدم بچه‌های گردان دمغاند؛ کمی لاغر شده‌اند؛ حال و حوصله‌ی درست‌حسابی ندارند؛ در مجموع به‌هم ریخته‌اند. این، دقیقاً موقعی بود که دشمن دوباره رو آمده بود، جان گرفته بود. مناطق اشغالی ویران کرده که آزاد شده بودند نه، اغلب زمین‌های خودش را که طی سال‌های متمادی، به‌سختی و به بهای ریخته شدنِ خونِ هزاران نفر از دست داده بود، به‌آسانی و در کمترینِ زمانِ ممکن پس گرفته بود. فقط ما مانده بودیم، (نهرعنبر)، ده کیلومتر در خاکِ عراق. امین‌احمدی به شوخی می‌گفت: جنگ کدامه؟ بگو الاکلنگ، بگو طناب‌کشی؛ یک مرتبه ما بالاییم، یک مرتبه آن‌ها؛ یک نوبت ما زور می‌کنیم آن‌ها را می‌کشانیم تو زمینِ خودمان، یک نوبت آن‌ها ما را می‌کشانن دنبالِ خودشان!

طناب‌کشی تشبیه جالبی نبود اما زیاد هم بیراه نمی‌گفت. سال ۵۹، درست موقعی که نیروی دفاعی کشور از هم گسیخته، بسیاری از سران

ارتش اعدام، و عده‌ی زیادی از پرسنل پاکسازی و یا فراری شده بودند، صدام حسین فرصت را مغتنم شمرد تا عقده‌ی قرارداد الجزایر را تلافی کند. زمانی ایران ژاندارم منطقه محسوب می‌شد و کشورهای عربی بخصوص شیخ‌نشین‌های حاشیه‌ی خلیج فارس، واهمه‌اش را داشتند، حالا میدان از شیران خالی شده و نوبت او بود بشود سردار شیوخ. قرارداد را که پاره کرد، بین هلپله‌ی کرکنده‌ی چپیه به سرهای دامن‌پوش، مژده‌ی قادسیه‌ی دوم، فتح دوباره‌ی ایران، و تکرار پیروزی اعراب را به ملت عراق و جهان عرب داد. بلافاصله یورشش را هم شروع کرد که منجر شد به اشغال شهرهای نوار مرزی جنوب و غرب کشور از جمله خرمشهر، آبادان، قصرشیرین، مهران، دهلران و... نیروهایش را گسیل کرده بود تا بی‌محابا پیش بتازند، همه‌جا را ویران کنند، هر که و هر چه را دیدند نابود کنند؛ زن‌ها و دخترها را به اسارت بگیرند؛ نه به انسان‌ها رحم کنند و نه به شهرها و تاسیسات؛ حتا نخل‌ها را هم سر بزنند. که البته با پایمردی و رشادت پیر و جوان این آب و خاک، خیلی زود فیل مست مهار شد. خیال بافی از کله‌اش پرید، زمین گیر شد؛ مجبور شد تا مدتی با چنگ و دندان برای نگهداشتن آنچه تصرف کرده بود استقامت کند، که نتوانست. به عقب رانده شد، به داخل خاک خودش. آن‌جا هم در معرض تهدید بود. متوجه اشتباهش شد، فهمید به قول معروف بیشه از شیران خالی نیست؛ تقاضای آتش بس داد. کشورهای عربی به یاریش شتافتند تا غرامت جنگی را بپردازند و قال قضیه کنده

شود؛ اما رزمندگان پیش رفتند؛ تا نزدیکی‌های بصره، نه تنها یک منطقه؛ از شمال تا جنوب شهرها و مناطق حساس جنگی بسیاری را به تصرف در آوردند. برخلاف عراقی‌ها که مرگ و ویرانی ارمغان‌شان بود، سعی کردند نه فقط آسیبی به آنچه مانده بود نزنند، به مرمت و بازسازی بسیاری نقاط هم پردازند که پرداختند؛ تا سال‌ها. اگر یورش و پیروزی عراق در چند ماه اولیه به شکست انجامید، در عوض، نیروهای ایرانی زمان بیشتری در خاک عراق ماندند تا ۶۷، سال نیرو گرفتن دوباره‌ی عراق. زمان پس گرفتن مناطق از دست داده‌اش رسید. به قول امین احمدی حالا نوبت دشمن بود که زور بازویش را نشان بدهد.

در غیاب من، عسکر بهاری کارهای رکن را انجام می‌داد. علت دمگی و بی‌حالی هم‌رزم‌ها را که پرسیدم با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش معترضان جواب داد: چه می‌گی بابا تو هم. پانزده روزه هیچ نخوردیم. اصلاً حال نداریم راه بریم. از وقتی رفتی مرخصی غذای ما یا برنج سفید بی‌خورش بوده یا آبگوشت بی‌گوشت و بی‌مخلفات؛ آب‌زیو فقط با دوتا لیمو عمانی و سه چهار دانه نخود یا لوبیا. اینجور حال می‌مانه برای آدم؟!

دو جعبه نان شیرینی برده بودم سوغات. از سنگرهای کناری هم آمدند خوش‌وبش کردند. همه می‌نالیدند. می‌گفتند انگار فراموش شده‌ایم. سابق، اینجور موقع‌ها منطقه پُر می‌شد از توپ و تانک و نیروهای کمکی. یک عملیات جزئی که می‌خواستیم انجام بدهیم از سراسر مملکت می‌آمدند کمک؛ جدا از سلاح و مهمات و نفر، هدایای

مردمی هم بود از خرما و کشمش و کمیوت و پسته و انواع خوراکی گرفته تا پتو و پوشاک و وسایل گرم‌کننده و غیره و غیره که کامیون کامیون سرازیر می‌شد رو به جبهه؛ ولی حالا چه؟

حالا واحد توپخانه فقط تشکیل شده بود از یک قبضه توپ ۱۳۰ و یک قبضه ۱۵۵ خودکشی. ما هم که گردان تانک بودیم، آمار سازمانی مان ۵۱ قبضه تانک را نشان می‌داد؛ اما فقط ۹ قبضه داشتیم. در اصل از این ۹ قبضه دوتایش حاضر بکار بود. بقیه‌ی ادوات جنگی هم به همین حال ورور بودند، به اضافه‌ی محدودیت شدید خواربار و سایر مایحتاج.

گزارش بلندبالایی نوشتم و فردایش رفتم ستاد لشکر. توپم پُر بود: بچه‌های گردان من گرسنه ماندن؛ تانکر آب به موقع نیامد؛ گرمای چهل و پنج-پنجاه درجه‌ی وسط تابستان را باید بدون یخ، با آب گرم، گرم که نه، با آب داغ، بگذرانیم؛ کمبود مهمات داریم؛ چه می‌خوایم و چه می‌خوایم!...

معاون رکن چهار کف دستش را نشان داد و ملایم پرسید: کو؟ اگه هست یک تار بکن!

لج کردم: من این حرف‌ها حالیم نیست. یک گردان چشم امیدشان به منه. تا وقتی به گزارشم ترتیب اثر ندین از این جا تکان نمی‌خورم! خندید: باشه. برای خودت همین جا بمان. اصلاً بیا بشو همکار ما!

اصرار نتیجه‌ای نداشت. کمبودها را در همه جا به چشم می‌دیدم. فرماندهی لشکر رفته بود مرخصی؛ فرماندهی تیپ رفته بود مرخصی؛ فرماندهی گردان و رئیس رکن چهار لشکر هم. نه فقط این‌ها، انگار همه رفته بودند. کار افتاده بود دست رده‌های پایین. تدارکات هیچ چیز درست انجام نمی‌شد؛ از مهمات و آذوقه گرفته تا تأمین پرسنل. در مجموع سراسر منطقه‌ی استحفاظی لشکر شده بود خانه‌ای که ساکنانش مشغول اسباب‌کشی باشند، مشغول ترک کردن. اسباب‌کشی‌ای که انگار در سراسر سرزمین در جریان بود. البته نه که مشکل از کم‌کاری یا اهمال رده‌پایینی‌ها باشد؛ چرخ جای دیگری می‌لنگید و بدجوری هم می‌لنگید. چاره‌ای نداشتیم. باید سر می‌کردیم؛ آن‌هم نه مثل سابق مصمم و مطمئن؛ منتظر، بلا تکلیف. مانده بودیم بینیم کی دستور عقب‌نشینی می‌دهند. حالا که دشمن همه‌ی مناطقش را پس گرفته بود ماندن ما ده کیلومتر در دل خاک آن‌ها، معقول به نظر نمی‌رسید. اگر لب مرز می‌رفتیم، روی بلندی قرار می‌گرفتیم، مسلط بودیم. در امنیت بیشتری. دستور نمی‌آمد. فقط خبرهای مأیوس‌کننده بود؛ این که به کجا و کجا حمله شده و کجا و کجا را چطوری در هم کوبیده‌اند. و ما منتظر بودیم نوبت ما هم بشود؛ انگار مهمانی بود که به اجبار خودش را دعوت کرده بود و ما بدون هیچ وسیله‌ی پذیرایی نگران پیدا شدن سروکله‌اش بودیم. که البته آمد. زیاد معطل نکرد. شب بیست و یکم تیر ۶۷ روز قبلش داده بودیم یک جعبه نوشابه و قالبی یخ از اندیمشک بخرند بیاورند تا

لقمه‌ای غذا اگر می‌خوریم، طعم بگیرد؛ از گلوی‌مان برود پایین. خریدی که به‌ندرت اتفاق می‌افتد. اگرچه وجودِ نوشابه یا مقداری دوغ در هر سنگری و در هر زمانی به مثابه‌ی ضیافتی تجملی محسوب می‌شد اما هدفِ ما بیشتر جبرانِ کمبودهای غذایی بود تا برپا کردنِ جشن.

شبِ بیست و یکم، در همهی طولِ دورانِ حضورم در جبهه، اولین و آخرین باری بود که بعد از تعطیل کردنِ کارِ رکن و در حینِ استراحت به‌جای شلوارِ کُردی با شلوارِ کار نشستیم و خوابیدیم. نه که کسی گفته باشد، یا نشانه‌ای دیده باشم، فقط به دلم افتاده بود. همین‌طور این‌که باید وسایلِ شخصی ضروری را جلوی دست بگذارم. از دو ساکی که داشتم یکی شد مخصوص حوله و لباس‌های اضافی که انگار امانت می‌ماند برای رفت و برگشتی مطمئن؛ و دومی که باید همراهم می‌آمد فقط دو باکس سیگار داخلش گذاشتم و مسواک و خمیر دندان.

روزهای قبل ابلاغ شده بود پرونده‌های سری، به‌کلی سری، محرمانه و خیلی محرمانه را به‌علاوه‌ی مُهرها و مدارک مهم بسته‌بندی کنیم و همه را بگذاریم پشتِ تویوتایی تا در صورتِ وقوع حادثه، سریع تخلیه شود عقب نکند به دست دشمن بیفتد.

شبِ بیست و یکم، نوبتِ نگهبانی من بود؛ به‌عبارتِ بهتر، مداومتکاری. باید مدام از طریق تلفنِ باسیم که مطمئن‌تر بود با دیده‌بان در خطِ مقدم در تماس می‌بودم و گزارش‌ها را به مداومتکارِ تیپ منعکس می‌کردم. غذا که خوردیم؛ ظرف‌ها را که شستیم؛ همکارها که

زیر ملافه‌هایشان دراز کشیدند و نزدیکی‌های ساعت ده که شد، اولین زنگ تلفن به صدا درآمد: چهل‌پنجاه دستگاه تانک دشمن دارن ملحق می‌شن به خطوطِ دفاعی‌شان.

به رمز گفته شد؛ عیناً منعکسش کردم به تیپ: دیده‌بان ما می‌گه چهل‌پنجاه تانک آورده‌ن منطقه!

فرمانده‌ی گردان نبودش، خبر به معاون گردان هم گزارش شد. پنج‌شش دقیقه بعد دوبار دیده‌بان اطلاع داد: پنجاه‌شصت دستگاه نفربر دشمن دارن ملحق می‌شن به خطوطِ دفاعی‌شان!

به تیپ و معاون گردان منعکس شد. چند دقیقه بعد باز هم تلفن زنگ زد: سی‌چهل دستگاه خودرو دارن ملحق می‌شن به خطوطِ دفاعی دشمن!

به آن‌هایی که باید، گزارش شد. تیپ بدون شک خبر می‌داد به لشکر برای انجام اقدام مقتضی. اقدام مقتضی درخواست نیروهای کمکی، پوشش نقاط ضعف جبهه، ارسال تجهیزات کافی و یا چه باشد، مشخص نبود و تا آخر هم مشخص نشد؛ اما برای معاون گردان هشدار بود که لباس پوشیده، آماده پشت میز بنشینند و مرتب به گروهان‌های مستقر در خط مقدم دستورهای لازم را بدهد. این‌وضع مرتب تکرار شد؛ هر چند دقیقه به چند دقیقه، هر ربع ساعت به ربع ساعت. به ندرت نیم‌ساعت فاصله می‌افتاد بین دو گزارش؛ توپ بود و تانک بود و نفربر و خودروهایی متعدد که پیاپی می‌آمدند مستقر می‌شدند مقابل رزمنده‌های ما. همین

باعث شد در آن شب نه فقط من، همسنگرهایم، معاون گردان و روسای ارکان و خیلی‌های دیگر چه در اطراف ما یا داخل تیپ حتماً، بیدار بمانند. تا قبل از صبح همه‌اش هول‌وولا بود؛ همه‌اش خبرهای نگران‌کننده و انتظار اتفاقی که دیر یا زود باید می‌افتاد. اما قبل از دمیدن سپیده، دیده‌بان گزارش داد: چهل‌پنجاه دستگاه تانک دشمن، چراغ روشن دارن برمی‌گردن عقب!

خبر خوشی بود که بی‌درنگ مخابره شد. چند دقیقه بعد نوبت عقب‌نشینی نفربرها رسید، خودروها، دوباره تانک‌ها، نفربرها، خودروها و همینطور ادامه یافت. گزارش‌هایی که باعث شد نفسی راحت بکشیم. حال و حوصله‌ی شوخی داشته باشیم. گفتیم: بی‌وجدان‌ها فقط می‌خواستن مرا بی‌خواب بکنن‌ها!

غافل که نمایش می‌دهند؛ که این‌هم خودش نوعی تاکتیک جنگی تازه است. هراسان کردن؛ در هول‌وولا نگه‌داشتن؛ خسته کردن؛ فرسوده کردن؛ آنقدر که خیال کنی همین حالا... همین حالا... هااا، آ؛ اما بعکس، آسوده کردن خیال و بعدش ناگهان زدن ضربه.

هوا رو به‌روشنایی می‌رفت و گزارش‌های دیده‌بان تمام شده بود که پلک گذاشتم روی هم. تازه چشم‌هایم گرم شده بود که یکباره زمین و زمان لرزید. از جا جهیدم؛ بقیه هم. اول خیال کردم زلزله است. نبود؛ بارش توپ بود. هفت هزار قبضه توپ هم‌زمان شلیک می‌کردند؛ گزارش تعداد دقیق قبضه‌ها و یورش یازده لشکر تا دندان مسلح به یگانی

کوچک و منطقه‌ای محدود بعدها رسید؛ بعدها که همه چیز نابود شده بود؛ خیلی‌ها از بین رفته بودند؛ اسیر شده بودند؛ و یا مفقودالثر. سقف همه‌ی سنگرها از پلیت بود. دل تپه‌ای نچندان بلند را کنده، کمی که پیش رفته بودیم، کیسه‌های کنفی را پُر خاک کرده، لبه‌ی جلویی حفره چیده بودیم تا بشود دیواری همسطح با انتهای سنگر؛ طوری که راحت بتوانیم رفت‌وآمد کنیم؛ بنشینیم و پا شویم. دیوار سه طرف را هم با گونی پوشانده بودیم تا وسایل مان خاکی نشود. اما پلیت‌ها ایجاد امنیت نمی‌کرد. کافی بود خمپاره‌ای بیفتد رویش تا خودش بشود صدها ترکش و پاره‌پاره‌مان کند.

شدت آتش تهبه به قدری بود که فقط توانستیم کلاه‌آهنی و ماسک ضدگاز را بپاییم و از سنگر بزنیم بیرون بپریم داخل چاله‌های باریکی به ابعاد و عمق یک قبر در کمرکش تپه و پشت به جبهه که هر کس پیشتر برای خودش کنده بود. انگار از آسمان تگرگ می‌بارید؛ تگرگ توپ؛ همراه با زوزه‌های پیایی آمیخته به هم انواع توپ‌ها و انفجارهای مهیبی که نقطه‌نقطه را می‌کند و می‌برد هوا. به‌آنی تا جایی که چشم کار می‌کرد همه جا پُر شد از دود و خاک و بوی باروت. زمین همچنان می‌لرزید.

دقایقی گذشت. هوس سیگار کردم. منتظر ماندن برای آرام شدن اوضاع نتیجه نداشت. دل به دریا زدم. با دوسه جَست از چاله بیرون پریدم. پایین دویدم. داخل سنگر رفتم. سیگار ناشتا نمی‌چسبید. جهنم

از مرگ. لقمه‌ای نان از لای سفره و کمی پنیر از داخل یونولیت قاپیدم. نوشابه‌ای سرد باز کردم؛ نان را به‌زور فرو دادم و غلغل، نوشابه را تا نیمه نوشیدم. بسته‌ای سیگار از ساک بیرون کشیدم و به‌آنی برگشتم داخل سنگرِ انفرادی. سیگار را که روشن کردم، آفتاب هم زد. ستوان‌وظیفه‌ای که سرباز رکن یک بود با اشاره سیگار خواست. یک نخ برایش پرت کردم. عسکر بهاری هم داد زد: رئیس!

خنده‌ی با نمکش هماهنگی مناسبی داشت با لهجه‌ی آذری‌اش. بخصوص که تیره‌پوست هم بود، باریک و بلند. برای او هم آتش زد و پرت کردم. نرسید به سنگرش. ناچار محتاط و سریع بیرون خزید و قاپیدش. همین‌موقع دو تانکِ حاضرکاری که داشتیم، آمدند درست کنار ما با تأخیری درمانده گلوله‌ای شلیک کردند. پیدا بود با اولین یورش، نفراتِ پیاده‌ی مستقر در خطِ مقدم تارومار شده‌اند، واحدِ خمپاره‌انداز از بین رفته است و تانک‌ها مجبور شده‌اند عقب‌نشینی کنند تا کنارِ پرسنل ستادِ گردان، یعنی ما. که البته این‌جا هم نماندند. همین‌که سروکله‌ی هواپیماها پیدا شد، گاز را گرفتند رفتند عقب‌تر.

جلو، دشمن بود، مور و ملخی از جنگ‌افزارها و نفراتِ مسلح بی‌شمار که مثل سیل راه افتاده بودند، همه چیز را درهم می‌کوبیدند، می‌روفتند و پیش می‌آمدند. و پشتِ سر، فقط جاده‌ی خاکی پر پیچ‌وخمی که پیدا و پنهان می‌شد و بالا می‌رفت تا پشتِ بلندی‌ها پنهان شود. همه‌ی دشت و تپه زیرِ رگباری بود که نقطه‌ای سالم نمی‌گذاشت.

: دیدی مردِ حسابی. دیدی عاقبت گیر افتادی؛ آن‌هم مفت و مجانی!

به زبان نیاوردم. جمله‌ای بود که از ذهنم گذشت و تلخ‌خندی روی لب‌هایم نشانده. هیچ‌وقت حتا فکرش را هم نکرده بودم زمانی در این‌طور تله‌ای گرفتار می‌شوم. دسته‌ی بهداری هم که جلوتر از ما بود یا اسیر شدند یا از بین رفتند. این را راننده‌ی آمبولانسی گفت که جیبِ کا-ام را با جنازه‌ی داخلش آورده بود پیشِ معاون گردان تا تعیین تکلیف کند. خون از دماغِ جنازه نیامده بود اما یک تکه استخوانِ سالم هم نداشت. موج انفجار شبیه‌اش کرده بود عروسک دست‌سازِ پارچه‌ای که با کمترین حرکتی لق می‌خورد؛ لخته‌ای گوشت.

تویوتای مملو از پرونده با عده‌ای از نفرات فرستاده شد عقب. نفربرِ مخابرات هم مشغول جمع‌وجور کردنش بود راه بیفتد. من مانده بودم با عسکر بهاری، ستوان‌وظیفه‌ای که سیگار گرفته بود، معاون گردان، راننده‌ی تویوتایش و دوسه سرباز و درجه‌دارِ دیگر که برخی زخمی شده بودند و از درد به‌خودشان می‌پیچیدند. دیگر برای جنازه فرق نمی‌کرد آنجا بماند یا کمی عقب‌تر؛ نه مجال کفن و دفن بود و نه وسیله‌ای برای بردنش به شهر، بخصوص با این‌همه مجروح و سالمی که هر آن احتمالِ اسارت یا مردن‌شان می‌رفت از شدتِ خونریزی. جنازه را از آمبولانس بیرون کشیدیم گذاشتیم داخلِ یکی از سنگرها؛ انگار امانت می‌گذاشتیم بعد برگردیم برداریمش، همان‌طور که من از دو ساک فقط آن‌که

ضروری تر بود، یعنی بسته‌ی سیگارها را برداشتم و همراه عسکر و چهارپنج نفر از زخمی‌ها سوارِ کا-ام شدیم. قرار شد معاون گردان هم بقیه را بیاورد. زدیم به دلِ آتش. افتادیم توی جاده‌ی مرگ. حالا دیگر ماندن و مردن همراه شده بود با شانس: یا می‌میریم یا درمیریم، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!

بارشِ گلوله‌ها ادامه داشت. گاهی این‌طرفِ آمبولانس می‌خورد زمین؛ گاهی آن‌طرف؛ جلو؛ عقب؛ گاهی دور و یا آنقدر نزدیک که ماشین را یک‌دو قدم پرت می‌کرد به اطراف. بلندش می‌کرد به یک‌سمت. راننده اهمیت نمی‌داد. قیروقاچ می‌رفت. با همه‌ی وجود گاز می‌داد. خودش و آمبولانس مرتب بالا-پایین می‌پریدند؛ ما هم هرچه جلوتر می‌رفتیم، برزنتِ اتاقک سوراخ و سوراخ‌تر می‌شد. همین‌طور اضافه می‌شد به تعدادِ زخمی‌ها و زخمِ مجروحین.

بلندترین تپه را که پشتِ سر گذاشتیم، کمی از تیررسِ توپ‌ها دور شدیم. حالا در خاکِ خودمان بودیم. گفتم: عسکر جان ماشین سنگین شده. بهتر نیست من و تو پیاده شیم تا مجروحین زودتر منتقل بشن بُنه‌ی بهداری؟!

بی‌چون و چرا پذیرفت. همکارها راضی نبودند. جای تعارف نبود. به راننده آمبولانس گفتیم کمی سرعت را کم کند. مجالی برای توقفِ کامل نبود. ماشین حرکت می‌کرد که از آن پریدیم پایین. حالا ما دوتا بودیم و

بیابانی بی انتها. کلاه آهنی روی سرمان لقلق می خورد و سنگینی می کرد. هشداد دادم: عسکر جان نه از داخل جاده حرکت کنیم و نه از دل بیابان! می دوییدیم که گفتم. نفس نفس زنان پرسید: چرا؟

: تو جاده که حرکت کنیم و دشمن برسه، شیاری، گودالی، جایی برای مخفی شدن نداریم. وسط بیابان هم آگه یکی مان زخمی بشه، آن یکی نمی تونه کولش کنه و این همه مسافت ببره. ناچار برمی گردیم داخل جاده، الی الله!

میانه را گرفتیم و دوییدیم. عسکر خیلی زود از رمق افتاد. اولین نشانه اش دور انداختن کلاه آهنی بود. گفت: بیشتر از یک ماهه فقط آبزیپو خوردهم یا برنج خالی. این ها که رمق نمی ذاره برای آدم! حق داشت. نه تنها او، بقیه هم که موقع مرخصی شان مصادف شده بود با آماده باش، نتوانسته بودند بروند تجدید نیرو کنند برگردند. دلداریش دادم. بهش امید دادم. دستش را کشیدم و هولش دادم جلو: حالا موقع تنبلی نیست مرد حسایی. بجنب!

پیش می رفتیم، به سختی. برای عسکر بهاری سخت تر بود. واقعاً رمق نداشت؛ خودم هم کم کم از پا می افتادم؛ اما چاره ای نبود؛ ماندن، یعنی از بین رفتن؛ یعنی اسارت. ناچار با هر توانی که برای مان باقی مانده بود می دوییدیم. هر بار که خسته می شدیم، هلاک می شدیم، همین که گند می کردیم یک دو قدم راه برویم، نفسی تازه کنیم، صغیر برنده ی تویی که پشت سرمان، کنارمان و یا جلوتر از ما فرود می آمد ناچارمان

می‌کرد دویدن را از سر بگیریم؛ زیر شرشرِ عرق؛ زیر آفتابی که به یاری دشمن آمده بود تا نفس‌مان را ببرد؛ تا آتش‌مان بزند. سروصورت، حتا روی مژه‌هایمان لایه‌ی ضخیمی از غبار بود. نفس که می‌کشیدیم حرارت و بوی باروت و خاک را به ریه می‌فرستادیم. عسکر بهاری ده‌ها مرتبه ولو شد روی زمین؛ بی‌اعتنا به توپ‌هایی که هرازگاه این‌جا و آن‌جا می‌خورد. سرش را روی خاک می‌گذاشت. دهانش را باز و بسته می‌کرد. زار می‌زد: من نمی‌ام. نمی‌توانم بیام. جان ندارم لاگردار؛ ولم کن. بذار برو؛ یا می‌میرم یا اسیر می‌شم!

: عسکر جان، رفیقِ خوبم، دیگه راهی نمانده. به بُنه‌ی یکی از گروهان‌ها که برسیم، کار تمامه، هرچه دلت خواست استراحت بکن! راضی نمی‌شد. اصرار می‌کرد تنه‌ایش بگذارم. التماس می‌کرد. فحش می‌داد. مرتب پشتِ سر را نگاه می‌کردم؛ با زوزه‌ی هر توپ خودم را روی زمین می‌انداختم؛ کنار او. دست به سر و رویش می‌کشیدم. خواهش می‌کردم: من که نمی‌توانم تو را بذارم برم. دوست داری من هم اسیر بشم نامرد؟ به خاطرِ من پاشو... جانِ من پاشو عسکر جان!

عاقبت به بُنه‌ی گروهانِ یک رسیدیم. سرشار از امید. شادمان از این‌که عاقبت لبی تر می‌کنیم، پایی دراز می‌کنیم؛ نفسی می‌کشیم. بُنه‌ی گروهان از سه طرف بین خاکریزهایی بلند پناه گرفته بود. هلی‌کوپترهای عراقی را دیدیم توی آسمان به فاصله‌ی کمی از زمین، روی محوطه‌ای وسیع ایستاده و یکایکِ سنگرِ نفرات و تانکرهای آب و

هرچه بود را به راکت بسته بودند. پاک مایوس شدیم. ندانستیم سر بچه‌های بُنه چه بلایی آمده است. چیزی دیده نمی‌شد جز دود و غباری متراکم و انفجارهایی پیاپی. مجالی برای جستجو نبود؛ حال و امکانی هم برای قهرمان‌بازی مثل فیلم‌های سینمایی. خودمان را دزدیدیم. به دویدن ادامه دادیم، درحالی که من هم دیگر رمق نداشتم، از تشنگی هلاک بودم؛ با وجود این مجبور بودم با حرف یا با کشیدن دست، عسکر را که تلو تلو می‌خورد همراه خودم بکشانم. به ترتیب خودمان را به بُنه‌ی گروهان‌های دو و سه رساندیم. آنجا هم هلی‌کوپترهای خونسرد، با شادی و لذت مشغول هدف قراردادنِ هرچه بود بودند. دشمن، پیروزمندانه آتشبازی راه انداخته بود. تجهیزاتش، از هلی‌کوپترها گرفته تا توپ‌هایی که فقط زوزه و انفجارشان را می‌شنیدیم و پرشِ مرگبارِ ترکش‌ها، همه شبیه نیشخند شده بودند؛ شبیه چشم‌های ناپیدایی که تمسخرآمیز به امیدها و ناامیدی‌های ما، به تلاش‌ها و دوندگی‌های عاجزانه‌ی ما دوخته شده بود و با هر بار مایوس شدن مان قهقهه‌اش می‌رفت هوا.

سرانجام به جاده‌ی آسفالت رسیدیم؛ حوالی شهر ویران‌شده‌ی موسیان. گروهان ارکان، گروهانِ مادر که همیشه نویدبخش آرامش و آسایش و تأمین مایحتاج بود پایین‌تر از سطح جاده بین دره‌ای وسیع مستقر بود. از همان بالا نفربرهای عراقی را دیدیم که داخلش مانور می‌دادند و همینطور سنگرهایی که سوت‌و‌کور به‌نظر می‌رسید. معلوم نبود پرسنل را چکار کرده بودند که یکی‌شان هم دیده نمی‌شد. دشمن

هلی بُرد کرده، از پشتِ سر ما نیرو پیاده کرده بود. بعدها خبردار شدیم نه فقط موسیان، خیلی عقب‌تر، ستادِ لشکر را هم تصرف کرده بودند.

ناامیدی و سرگردانی اضافه شد به هول و هراسی که داشتیم. جایی برای تأسف و پرسش نبود. تازه، از کی می‌پرسیدیم؟ چه چیزی متأسف‌کننده‌تر از وضع خودِ ما؟ دو نفر که خیسِ عرق، نفس‌نفس‌زنان کیلومترها دویده بودند و هنوز باید می‌دویدند. جان‌به‌لب شده بودیم. من مزه‌ی خاک را ته حلقم حس می‌کردم؛ و همین‌طور سنگینی بی‌سابقه‌ی پاهایم را. انگار ده‌ها کیلو وزنه بهشان آویخته بودند. آنچه مانعِ استراحت می‌شد ترس از اسارت بود. شنیده بودیم تا همین اواخر ما ۷۵ هزار اسیر داریم و آن‌ها فقط پنج‌شش هزار نفر. اگر آتش‌بس داده می‌شد باید توازنِ قوایی برقرار می‌بود؛ نباید چنجه‌چندانی خالی باشد برای مبادله؛ به همین علت تازگی‌ها افتاده بودند به فکر جمع کردنِ اسیر؛ بخصوص در حمله‌هایی از این‌دست؛ با هواپیما طوری دورِ سرِ نفر یا نفرات می‌چرخیدند تا از دویدن خسته شوند. از نفس بیفتند؛ ولو شوند روی زمین تا نیروهای پیاده برسند یا هلی‌کوپتری که بیاید بنشیند و با ضرب‌مشت و لگد، با ضربِ قنداقِ تفنگ، جوان یا جوان‌های از پافتاده را بردارند ببرند. قبل‌تر، زمانی که بقولِ معروف (چه‌چپه‌ی مستون) شان بود به فکر مبادله نبودند که؛ خودشان را پیروزِ مطلقِ میدان می‌دانستند. نانخورِ ایرانی می‌خواستند چکار؟ بخصوص در اغلبِ حمله‌ها که مست می‌کردند؛ اسیر که می‌گرفتند، هل‌هل‌کنان همه را هل می‌دادند داخل

سنگری و ضامنِ نازنجکی را می کشیدند. حتماً با به‌هوا رفتنِ سنگر و پرت شدنِ پیکرهای پاره‌پاره‌ی اسرا، گیل‌هایشان را هم بالا می‌انداختند به سلامتی سردارِ قادسیه. در عوض، نیروهای خودی اسیر که می‌گرفتند، انسان‌دوستی‌شان گُل می‌کرد. خودشان را تشنه می‌گذاشتند و به آن‌ها آب می‌دادند، جیره‌ی غذایی هرچه داشتند نصف می‌شد، تقسیم می‌شد بینِ همه. اگر داغ‌دیده‌ای، زجر کشیده‌ای به یادِ عزیز از دست‌رفته‌اش دچار خشم و غضب می‌شد، هم‌رزم‌هایش، دوست‌هایش مانعش می‌شدند کمی خودش را سبک کند. شنیده بودیم به خاطر این موضوع به‌روی خودشان اسلحه هم کشیده بودند؛ البته هرگز گلوله‌ای شلیک نشده بود. دشمن، می‌گشت، می‌گشت؛ همین‌که فشنگ‌هایش ته می‌کشید، دستش که خالی می‌شد، کم که می‌آورد، تا سینه از سنگر می‌زد بیرون، دست‌ها روی سر، فغان می‌کرد: دخیل یا خمینی. دخیل یا خمینی...

دیگر آنقدر سختش بود تا اسیر شود، خصوصاً به عقبه، به شهرها و به اردوگاه‌هایی که برایشان تهیه دیده بودند منتقل شود. می‌شد عزیز کرده‌ای که سخت‌ترین کارش نشستن پای درس اخلاق بود؛ مشاهده‌ی حُسن خلقِ ایرانی‌ها و برخوردار شدن از رأفت و نعمتِ چه و چه. دهان به دهان می‌چرخید؛ به قدری که راست یا دروغ شایع شده بود در یکی از گِردهمایی‌های روزِ جمعه‌ای در تهران، سخنرانِ رأفتِ موردِ نظرش را به جایی رسانیده که گفته است، البته نقل به‌مفهوم: برادرهای

اسیر گناه دارن عزب بمانن. ما در قبالتان مسئولیم. پیشنهاد من از دو جنبه ثواب داره. اول این که معصیت این‌ها به گردن ما نمی‌افته و بعد هم همسران شهدای بزرگواری که به دست همین‌ها شربت شهادت نوشیده‌ان بی شوهر نمی‌مانن. چه زن، چه مرد بالغ که بی همسر بمانه!...

سروصدای توپخانه نزدیک و نزدیکتر می‌شد. جایی برای ماندن نبود. راه افتادیم سمت موسیان. این مرتبه نه فقط هراسان، محتاط و مراقب هم. صدای هلی کوپترها را می‌شنیدیم؛ همین‌طور غرش توپ‌ها را؛ و گاهی سایش گوشخراش شنی تانکی، نفربری از نقطه‌ای ناپیدا. منطقه پر شده بود از بوی باروت. ساعت نزدیک ده صبح بود. آفتاب آدم را کباب می‌کرد. از زمین هُرم برمی‌خاست. روی تپه‌ای رسیدیم که از آن جا می‌شد موسیان ویران شده را دید. عراقی‌ها سربازان خودشان را به جای دژبان‌های ما گماشته بودند و رودی‌های شهر. زدیم به بیراهه. توی دشت. به رودخانه‌ای رسیدیم و به پلی بُتنی که از وسط شکسته یک سرش نشسته بود داخل مسیل رودخانه. رفتیم زیر پل کمی نفس تازه کنیم. رودخانه که نه، باتلاقی نیمه‌خشک بود. سگی به پهلو افتاده، زبانش را بیرون آورده بود له‌له می‌زد. با دیدن ما پا به فرار گذاشت. دیدن این صحنه عسکر را کمی سرحال آورد. شوخی‌اش گل کرد. داد زد: کجا میری عزیز، ما که متجاوز نیستیم؛ ما هم مثل تو می‌خوایم خستگی در کنیم، بیا. بیا!

کلمات بریده بریده از دهانش بیرون می افتاد. گفتم آرام باشد. سروصدا نکند. زیر سایه‌ی پل شکسته، روی زمین خنک ولو شدیم. بوی رقیق لجن شامه را نوازش می کرد و آرامش تاراج شده را به یاد می آورد. سیگاری روشن کردیم و چشم دوختیم به هم. در چشم‌هایمان سوال بود؛ سرگردانی بود؛ و غمی که همیشه قبل از سفری ناخوش به دل انسان می نشیند.

سیگار به آخر نرسیده بود که جرثیقی را دیدیم از دور می آمد. نه فقط داخل اتاقکش پنج‌شش نفر کیپ هم نشسته بودند طوری که صورت راننده به سختی دیده می شد، پشتش، و حتا از بومش هم ده‌ها نفر آویزان شده بودند؛ در حالی که توپ‌های دشمن این منطقه را هم زیر آتش گرفته بود. انگار جرثیق را دیده بودند. به دهانه‌ی پل نزدیک شدیم و از همان جا با اشاره‌ی دست راننده را متوجه وجود خودمان کردیم و علامت دادیم ما را هم با خودش ببرد. فرصتی برای توقف نداشت. سرعتش هم آنقدر نبود که نتوانیم به یاری کسانی که مثل گوشت‌های آویخته به چنگکِ قصابی آن‌بالا آویزان بودند خودمان را روی ماشین نکشیم. بودن در جمع باعث دلگرمی می شد هرچند مرتب این جا و آن جا توپ می خورد زمین و مرگ در همه جا پرسه می زد.

به جاده‌ی اصلی اندیمشک-دهلران رسیدیم. روی آسفالت، اطراف جاده و توی بیابان پر بود از جنازه. از لاشه‌ی حیوانات گرفته تا جسد انسان‌ها، بدون این که قطره‌ای خون از دماغشان آمده باشد. بهت‌زده

نگاه‌شان می‌کردیم و می‌رفتیم سمتِ دشتِ عبلِس، مقر فرماندهی لشکر. توپوتایی شیشه بالا، به‌سرعتِ برق از روبه‌رو می‌آمد و رانده‌ی ماسک‌زده‌اش مرتب با حرکاتِ سر و دست علامت می‌داد.

هنوز در تلاشِ درکِ علامت‌هایش بودم که از جلوی ما گذشت و به آنی از نظر دور شد. راننده جرثقیل اشاره‌هایش را گرفت. هراسان داد زد: جلوتر دشمن راه را بسته. این جا هم شیمیایی زده‌ن!

تازه یادِ ماسک‌های ضدگازی افتادیم که از موقع فرار آویزانِ دست یا بسته به دور کمرمان بود. همه شروع کردند ماسک‌گذاری. اگرچه ساعتی کم یا زیاد از انفجار بمب‌های شیمیایی گذشته بود اما هنوز مقداری از آثارش مانده بود در هوا. این را سرفه‌های ناگهانی تعدادی از پرسنل اعلام کرد.

راننده‌ی جرثقیل درجه‌دارِ خونسرد، کارگشته و آگاهی بود. از پشتِ سر که نیرو می‌آمد، فهمید جاده را هم اگر در پیش بگیرد، در هر سمتش دشمن به‌کمین نشسته است، چپ یا راست؛ چه دشت‌عبلس، چه راهی که می‌رفت سمتِ مهران و دهلران. ناچار پیچید توی خاکی، داخلِ راهی که تازگی کشیده بودند. با بولدوزر، دشت و تپه‌های پر و پیچ‌وخم را تیغ انداخته بودند تا دور شود و دورتر و برسد به چند روستایی که اهالی‌اش هنوز محل را ترک نکرده بودند و بعدش، به ترتیب به مناطقِ مورموری و آبدانان.

کمی که رفتیم، رسیدیم به انبار موقتِ مهمات با هفت‌هشت پرسنلش که منتظر بودند خودرو کانکس‌شان که رفته بود لشکر برگردد که برنگشته بود. آن‌ها هم به‌هر سختی، خودشان را بین ما جا دادند. دیگر راهِ نفس کشیدن نبود. گرما بیداد می‌کرد. دهان‌ها خشک شده بود. سراپا خاک‌آلود بودیم؛ طوری که هر قطره عرقی که از صورت‌مان می‌چکید، شیارِ گل‌آلودی از خود جا می‌گذاشت. سرفه‌های بی‌امانِ سه‌چهار نفر که سیلِ اشک از چشم و آب از دماغشان راه گرفته بود هم تمام نمی‌شد. همین موقع از دور سروکله تانک‌ها و نفربرهای عراقی را دیدیم. موسیان را پشتِ سر گذاشته بودند و می‌آمدند جاده‌ی آسفالت را اشغال کنند. میگی سیاه‌رنگ هم آمد، مثل پرنده‌ی مرگ روی سرمان غرش کرد و رفت. جلوتر، ظهرِ عاشورا بود. سربازها و درجه‌دارهایی را دیدیم که وسیله‌ی فرار نداشتند. زیر آفتابِ سوزان گیر افتاده بودند. کم‌غذاییِ مدتِ اخیر، بدموقع بودنِ حمله‌ی دشمن و بی‌انتهاییِ راهِ رمق‌شان را چیده بود؛ طوری که حتا دیگر توان لب بازکردن و درخواست کردن هم نداشتند. با اشاره‌ی گُندِ دست می‌خواستند کمک‌شان کنیم؛ سوارشان کنیم. چه کمکی؛ به چند نفر؟ خودِ ما از همه درمانده‌تر بودیم. جایی هم برای سوار کردن نمانده بود، از داخلِ اتاقک تا روی سقفِ ماشین و از میله و طنابِ بوم گرفته تا آخرین نقطه‌ی گلگیرها همه چسبیده بودند به‌هم. طوری که جرثقیل از شدتِ سنگینی زوزه می‌کشید و آن‌قدر آهسته پیش می‌رفت انگار سینه به زمین

می‌سایید. نفری اگر جایی پیدا می‌کرد می‌توانست سوار شود؛ هیچ‌کس مانعش نمی‌شد.

با پیشروی ما، با داغ‌تر شدن هوا، اوضاع وخیم‌تر شد و صحنه‌ها دلخراش‌تر. عده‌ای را دیدیم که از تشنگی، از خستگی و از گرما واقعاً به حال مرگ افتاده بودند. جوان‌های خاک‌آلوده‌ای را دیدیم که کور شدن تدریجی چشم‌های آرزومندشان آشکارا قابل تشخیص بود. می‌شد حدس زد از این گرما، از این حمله‌ی گسترده، از این وضعیت بی‌سابقه کمتر کسی جان سالم به در می‌برد. اسارت از یک‌طرف و مرگ از طرف دیگر داس در دست گرفته بودند؛ داس سرخ و سیاهی به بلندای کیلومترها نابودی. می‌شد حدس زد بعد از ما، بعد از این که آتش بس داده شود و دشمن رانده شود داخل خاک خودش، نیروهای خودی که بیایند تا وضعیت منطقه را بسنجند با اجساد بی‌شماری روبه‌رو خواهند شد؛ با جنازه‌های پراکنده‌ی داخل دشت؛ با جسد‌هایی که غریبانه از انظار دور مانده‌اند؛ با گروه‌هایی که بر اثر مسمومیت بمب‌های شیمیایی از بین رفته‌اند؛ با عده‌ای که آماج ترکش توپ و راکت و گلوله‌ی تفنگ شده‌اند و از همه جانسوزتر، خیل عظیمی که زیر پل‌های ویران، توی شکاف دره‌ها، کنار جاده‌ها چه خاکی یا آسفالت و روی تپه‌ها، دسته‌دسته از تشنگی مرده‌اند. هلاک شده‌اند. اجساد را خواهند دید با قمقمه‌های خالی کنارشان، با کلمن‌های بی‌آبی که زمانی گواری وجودشان می‌شد.

از همین حالا حضور ناپیدای کرکس‌ها را می‌شد دید. می‌شد مجسم‌شان کرد با جیغ‌های چنده‌ش‌آورشان چطور شادمانه یکدیگر را به سوری بی‌سابقه فرا می‌خوانند.

همین‌موقع می‌گی که رفته بود، یا شاید هواپیمایی دیگر، آمد. نه شتابان، نه غرش‌کنان. آرام، خونسرد؛ مطمئن به یکه‌تاز بودن میدان؛ به اقتدارِ خدشه‌ناپذیرش. از همان دور زوم کرد روی جرثقیل. طوری گند پیش می‌آمد و مثل ماهی پهلوپهلو می‌شد که پیدا بود خلبان قصد دارد درست بزند هدف؛ یا شاید هم قصدش زجرکش کردنِ ما بود. نفس‌ها در سینه حبس شد. وجود همه شد چشم و دوخته شد به پیکِ گندپروازِ مرگ. راننده با همه‌ی توان روی پدال فشار می‌آورد اما جرثقیل سایه‌ی فنا را روی سرش دیده بود؛ خودش را باخته بود؛ توانِ پیش‌رفتن نداشت؛ فقط زوزه می‌کشید؛ زوزه می‌کشید؛ زوزه...

تیر شلیک شد. ردِ راکت را دیدیم که رفت زیر ماشین. پرت شدیم هوا...

با سر فرود آمدم.

۶

گفت: من نمی‌دانم آخه منیر دلش را به چه چیز تو خوش کرده!
گفت یا نگفت؟! چشم دوخته بود به من یا نه؟...

این یکی را مطمئنم دوخته بود. ولی خیال کردم به شوخی گفته

است: من نمی‌دانم آخه منیر...

یا خواهد گفت. در حالی که خنده‌ای لرزان روی لب‌هایش نشسته است یا خواهد نشست... اما بدون شک نگاهش حکایت‌های دیگری دارد. حالتی که اولین بار نبوده و نیست که حسش می‌کردم و می‌کنم، یا دقیق‌تر، شاهدش می‌شدم و می‌شوم؛ از سال‌های دور؛ وقتی که با همه‌ی وجود می‌رنجید و نمی‌خواست رنجشش را به زبان بیاورد، لب که باز نمی‌کرد، هیأتش را به خودش می‌گرفت. حالتی که هر مرتبه باعث می‌شد دست‌وپایم را گم کنم؛ هول بشوم، ندانم چه بگویم و چکار کنم؛ چه دوران جوانی و چه موقعی که هر دو مُسن شده بودیم. من، لاغر، چروکیده، با دندان‌های مصنوعی، چشم‌های کم‌سو و قلبی بیمار که فقط بیست تا بیست‌وپنج درصد خون‌رسانی می‌کرد و او بعکس، کمی گوشت‌الود، با موهایی همچنان بلند که فقط یکپارچه خاکستری شده بود

و هیچ اصراری نداشت برای رنگ کردنش. واقعاً نیازی هم به رنگ نداشت؛ ارمغانِ زمان بود یادآور تجربه‌اندوزی که می‌آمیخت به زیبایی‌ای متین؛ بعلاوه‌ی سایه‌ی میان‌سالی که روی وجودش افتاده، صورت و بدن و رفتار و گفتار و همه چیزش را با ابهت‌تر، گرم‌تر و دلپذیرتر کرده بود؛ با وقارتر؛ بخصوص وقت‌هایی که آمرانه و مهربان، حکم صادر می‌کرد.

نشسته بود روی صندلی، کنارِ تختِ منیر. دقیقاً چهل و هشت ساعت می‌شد که از بیمارستان نرفته بود بیرون. همین‌که توی مطب، دکتر گفت: باید زود بستریش کنین والا ممکنه عواقب وخیمی داشته باشه!

اراده کرد ماشین بگیرم و یکراست بیاوریم بخوابانیمش. کمک کرد کارهای اداری‌اش انجام شود و با کلام رسا و کلماتِ سنجیده‌اش طوری سریع در دل کادر بیمارستان جاخوش کرد که بهترین خدمات را به منیر بدهند و خارج از نوبت، عملش کنند که کردند. دقیقاً پُر التهابِ بیهوشی را گذرانند؛ همین‌طور شبی را که احتمال داشت درد داشته باشد و عذاب بکشد، که سخت یا راحت گذرانیده و حالا راحت خوابیده بود و منظم نفس می‌کشید.

در این مدت اگرچه دوندگی‌های زیادی کرده بودم اما فرشته نگذاشته بود شب، کنارش، یا کنارشان بمانم و حتا در طولِ روز مرتب اصرار می‌کرد بروم خانه چیزی بخورم، استراحتی بکنم و هیچ نگران زخم نباشم که او کاملاً مراقب است. انصافاً با دل و جان هم مراقب بود. حتا

اجازه نداد به سپیده زنگ بزنم یا به پدر و مادر یا خواهرهای منیر که همه ساکنِ سنندج شده بودند یکی‌شان بیاید کمک. گفت: مگه می‌خوایم فیل هوا کنیم؟ یک عمل ساده است که با بستری کردنِ قبل و بعدِ عمل حداکثر بیست و چهار ساعت طول می‌کشد، بعدش می‌بریمش خانه. خودم چه این‌جا و چه خانه، همه‌ی کاره‌اش را می‌کنم. به فکرِ شکم تو و نیما هم هستیم؛ نمی‌ذارم گرسنه بمانین؛ مطمئن باش!

تکه‌ی آخر را به شوخی گفت تا خیالِ مرا از هر بابت راحت کند که البته هروقت و هر جا که حضور داشت خیالم راحت بود؛ نه فقط من، منیر هم، بچه‌ها هم؛ همه متکی بودیم به فرشته. سپیده اگر کمبودی در زندگی‌اش داشت، اگر مشکلی داشت فقط و فقط به او می‌گفت؛ همین‌طور منیر که تنهایی‌ها و دورافتادن از کس و کار و دلتنگی‌هایش را همه می‌ریخت دامنِ او.

گفت: من نمی‌دانم آخه منیر دلش را به چه چیزِ تو خوش کرده!

اولین دفعه‌ای نبود که با لحنی به شدت سرد و سرزنش‌آلود کلماتی تحقیرآمیز بیرون می‌ریخت یا می‌خواست بیرون بریزد؛ نه با کلام که؛ نه که چشم‌های مسحورکننده‌اش را بدوزد به چشمم، به ابروهای قشنگش گره بیندازد، انگشت اشاره‌ی کشیده‌ی لطیفش را رو به من توی هوا تکان‌تکان بدهد و بگوید فلان و فلان؛ یا این و آن؛ که می‌گفت؛ بدترش را هم می‌گفت؛ البته بعد از سکوتی سنگین در دقایقی طولانی که زلزله باشد به من؛ نگاهش مثل مایع مذاب می‌سوزاند و تا عمق وجود نفوذ

می کرد بی آن که ذره‌ای از زیبایی‌اش بکاهد. لب‌هایش را می‌جوید و پلکِ یکی از چشم‌هایش را به‌هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد؛ طوری که خیال می‌کردی کانونِ ذره‌بینی را زیرِ نورِ آفتاب تنظیم می‌کند تا شعاعِ سوزانش ریز و ریزتر شود و از جسم و جانت شعله برخیزاند.

نه که ندانم، خوب می‌دانستم پشتِ آن پیشانی بلند چه غلغله‌ایست و چه طوفانی در سینه‌اش غوغا می‌کند که اینقدر او را از آنچه در اصل بود جدا کرده است؛ همین‌طور که کلمات را آشکارا می‌فهمیدم، می‌شنیدم؛ بی‌آن که لب باز کرده باشد؛ یا...؛ البته این‌مرتبه تغییراتی داشت، مثل منیر. کلمه‌ی منیر تازه بود. پس حتماً، شاید هم به‌احتمال، گفته بود. چون همیشه خیال می‌کردم باید بگوید، یا می‌خواهد بگوید: من نمی‌دانم آخه دلم را به چه چیز تو خوش کرده‌ام!

که نمی‌گفت. نشانش می‌داد. و همین بیشتر عذابم می‌داد. باعث می‌شد مدام دنبالِ بهانه‌ای، دنبالِ راهِ گریزی بگردم تا از سوزشِ این جهنم در امان بمانم بی‌آن که از گرمای جانبخش‌اش دور باشم؛ یا دل بکنم.

اتاق بوی الکل می‌داد. منیر روی تخت، غرقِ خواب بود. صورتش عرق کرده و تارهایی از مویش از زیرِ روسری بیرون زده، به پیشانی‌اش چسبیده بود. دست دراز کردم با روزنامه آهسته بادش بزنم که فرشته کلمات را بیرون ریخت.

: برام خواستگار آمده!

جمله کوتاه بود. در ذهنم تکرار شد؛ نخست بی آن که یادآور نکته‌ای باشد. انگار کلمات تهی شده بودند؛ خالی از هر معنا و مفهوم. انگار نه صوت، نه پیام‌رسان، قطعات بی‌فایده‌ی موهومی بودند که بی‌جهت رژه رفتند از مقابل چشم یا گوشم. بعدها فهمیدم همان آن وجودم چه تلاشِ مذبوحانه‌ای، چه مبارزه‌ی حقیرانه‌ای می‌کرده است برای نپذیرفتن؛ برای نشنیدن؛ برای پیشگیری از وقوع حادثه که اگر اتفاق می‌افتاد شکستش می‌داد به حتم؛ خردش می‌کرد؛ داغان. که خیلی زودتر از آنچه انتظارش می‌رفت واقع شد؛ خیلی زود شکست خورد. سپر انداخت؛ آن‌هم فقط در برابر سه کلمه. کلماتی که مثل پتک سه بار روی سرم فرود آمد و عین برق تکانم داد: برام خواستگار آمده!

ناگهان نفسم بند آمد؛ قلبم گرفت؛ طوری که گرفتگی‌اش یک عمر طول کشید، دقیقاً سی و چهار سال. سخته‌ای که کردم، بدون شک علتش برمی‌گشت به سال ۵۶ آدم شوخ‌طبعی مثل من، کسی که به داشتن و نداشتن اهمیت نمی‌داد؛ اهل کینه‌ورزی و بخل و حسد و چه و چه نبود چطور ممکن است فقط به خاطر کشیدن سیگار سخته کند؛ آن‌هم دو بار در یک شب؟!

این را بی‌استثنا همه‌ی دوست و آشناها می‌گفتند؛ کسانی که از آنچه ته دلم می‌گذشت بی‌خبر بودند. کسی هم نبود که خبر داشته باشد. همه را غافل گذاشته بودم. خواسته‌ام را پنهان کرده بودم. پنهانکاری؛ حرکتی که بعدها فرشته هم در پیش گرفت. سخته که کردم،

قلب او هم درد گرفت. او هم دچار درد و تنگی نفس شد. وقت‌هایی که می‌رفت خفه شود، دور از چشم من دست روی قلبش می‌گذاشت و پنهانی نفس‌های عمیق می‌کشید؛ نفس‌های عمیق می‌کشید؛ انگار در تلاش بیرون ریختنِ آهی که یک عمر سینه را انباشته باشد.

گفت: برام خواستگار آمده!

نه با شور و شوق که. انگار واژه‌ها، تکه‌های یخ بود بی‌اختیار از دهان دختری یخین بیرون می‌لغزید. ادامه هم نداشت. خبر کوتاه بود. و بعدش سرد و ساکت چشم دوخت به دوردست‌ها؛ به جایی دورتر از چمن و نیمکت‌ها؛ جایی دورتر از شاخه‌وبرگِ درخت‌ها و نرده‌های پارک و خیابان و خانه‌های آن سمت و حتا کوهِ غمگینِ غروب‌آلودی که سر برده بود در سینه‌ی سرخ آسمان.

مدرسه تازه تعطیل شده بود. هنوز دانش‌آموزها هیاهوکنان از در می‌زدند بیرون که آمد؛ بلند بالا، سینه وسیع، با موهایی که پله‌پله، با انحنایی کم البته، پایین می‌آمد تا برسد نزدیکِ کمرش. با صورتی پهن؛ دهانی کوچک و ابروهای نازکِ کشیده که زیباترین زن‌های مینیاتوری را در ذهن تداعی می‌کرد؛ و رایحه‌ی بی‌نظیرِ دایمیِ وجودش که همیشه از خود بی‌خودم می‌کرد.

کت‌ودامن پوشیده بود، قهوه‌ای تیره، با کفش و کیفِ هم‌رنگ و پیراهنِ سپیدِ یقه پهن. شوق و ذوقم را دید؛ و شتابی که در قدم‌هایم بود هرچه سریعتر برسم نزدیکش؛ آقامعلمی که ضمنِ حفظِ ظاهر سعی

می‌کرد سریع‌تر از شاگردهایش از مدرسه بزند بیرون. شاید همین، بغض در گلویش نشانده. شاید همین، نگاهش را ابری کرد بی‌آن که بارشی در بین باشد. بعد از سلام، فقط گفت: چند دقیقه بریم پارک!

سوزِ صدایش به قدری بود که جرأت نکردم بپرسم: چرا؟!... چه شده؟...

همیشه همینطور بود؛ از کودکی تا زمانی که پا گذاشتیم به سن. برای همه شیر بودم و شوخ بودم و وراج، اما همین که به او می‌رسیدم می‌شدم بره‌ی مطیعی که حتا جسارتِ بعب کردن هم نداشته باشد.

تا پارک کلمه‌ای بین ما رد و بدل نشد؛ اگرچه مرتب شانه‌هایمان به هم می‌سایید؛ اگرچه گرمای حضورش را با همه‌ی وجود حس می‌کردم و همین‌طور هیاهوی خبرِ مبهمی که باعث شده بود از لذتِ همراهی شادمانه‌ی هرروزه محروم بمانم؛ اما توان لب‌جناندن نداشتم. دلم هزار راه می‌رفت؛ هزار جور فکر می‌کردم جز این‌یکی. این‌یکی که زود نگفت. صبر کرد تا سه دقیقه، سه دقیقه که نه، سه ساعت، سه روز، سه قرن، چه می‌دانم، یک‌عمر مسافت در دلهره طی شود. از جلوی چشم‌های حسود و یا حریص عایران کوجه‌ها و خیابان بگذریم؛ از کنار انسان‌های بی‌اعتنا به بلایی که نازل شده بود. برسیم به پارکی که پاتوقِ قدم‌زدن‌ها و عرصه‌ی گفت‌وشنیدمان بود در روزهای شادِ قبل از واقعه؛ به نیمکتی خالی. بنشینیم رو به چمن و گل‌ها و درخت‌ها که یک عمر شاهدِ همراهی و همدلی‌مان بودند. دقایقی ساکت چشم بچرخاند به

اطراف و نه آشکارا، از داخلِ دهان لب بچود و لب بگزد و دنبالِ کلماتِ مناسب و در پیِ چگونگیِ طرحِ مشکل بگردد، و در نهایت با خونسردی تمام، در حالی که برای اولین و آخرین بار نگاهش از من می‌رمید بگوید: برام خواستگار آمده!

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این را بشنوم. اصلاً به مخیله‌ام راه نمی‌یافت روزی، شبی، کسی خودش تنهایی یا به اتفاقِ خانواده‌اش، به اتفاقِ فامیلش، حتا لشکری راه بیندازد و جرأت کند برای تصاحبِ او قدم پیش بگذارد؛ اگرچه هیچ‌وقت هم راجع به ازدواج بین ما حرفی رد و بدل نشده بود. نه که کسی نگفته باشد. مادر همیشه می‌گفت. می‌گفت: این دختر واقعاً جَنَم داره. بره هر خرابه‌ای آبادش می‌کنه چه برسه به خانه!... از تن‌وبدنش می‌گفت؛ همین‌طور از جمال و کمالش؛ طوری یکپارچه اشتیاق که انگار نه از زبانِ زنی پابه‌سن، از ضمیر همه‌ی عاشق‌های دنیا حرف می‌زد. و همراهِ آهی حسرتزده تأکید می‌کرد: خوش‌به‌حال کسی که این دُرْدانه بشه عروسِ خانه‌ش!

بچه هم که بودیم، او را عروسِ خودش می‌نامید. به‌قدری دوستش داشت که اگر دستِ نوازشی سرِ من می‌کشید، به تلافی‌اش فرشته را می‌فشرد سینه. لُپش را می‌بوسید. دست روی موهای متمایل به خرمایی‌اش می‌کشید و در گوشش زمزمه می‌کرد: تو عروسِ گُلِ خودمی دردت به‌جانم. مگه می‌ذارم دستِ غریبه بهت برسه. بابا و مامانت هم اگه نخوان بدن، به‌زور می‌گیرمت عزیزِ دلم!

دیپلم که گرفتیم، آماده که می‌شدم بروم سربازی، روزی که فقط من و او در خانه بودیم گفت: دیگه وقتشه آستین‌ها را بالا بزنیم پسرِ گلم. با بابات هم حرف زده‌م؛ هرچند مخالفه می‌گه بذاریم سربازیت تمام شه ولی یا عمر تا دو سال دیگه. دور از جانت تا آن وقت کی مُرده کی زنده. من می‌گم بهتره شیرینی همدیگه را بخورین، رسماً نامزد بکنین، حقوق بگیر که شدی بعدش هرچور خواستین اختیار با خودتان!

این، خواسته‌ی خاله‌مریم هم بود؛ نه که آشکارا بگوید، به گفته‌ی مادر با گوشه و کنایه. می‌گفت: تا حالا ده دفعه بیشتر به گوشم آورده دیگه بزرگ شدین. درسته در و همسایه هم ما را می‌شناسن و هم مریم خانم‌اینا را؛ به درستی و پاکی‌مان ایمان دارن، ولی آتش و پنبه هستین دردت به جانم. صلاح نیست بیشتر از این عزب بمانین!

و هشدار داد: دست‌دست که بکنیم یکهو خدای ناکرده میان می‌برنش، آن وقت حسرتش می‌مانه رو دل‌مان‌ها!..

انگار بو برده بود؛ انگار حدس زده بود چه حادثی در پیش است؛ هم مرگِ خودش را، هم ناکامی مرا و هم این که زمان بی‌رحم‌تر از آن است که منتظر سرِ عقل آمدنِ کسی بماند؛ اما من در خوش‌خیالی ساده‌لوحانه‌ای سیر می‌کردم. در واقع فرشته به اندازه‌ای برایم عزیز و با ایهت بود که دست‌نیافتنی می‌نمود. به همین خاطر خیال می‌کردم تا ابد وقت داریم هر صبح هم‌زمان از خانه بزنیم بیرون؛ فارغ از دوزو کلک‌های روزگار؛ او را برسانم جلوی مدرسه‌اش و خودم بروم دبستانِ پسرانه؛ تا

تعطیل شدنِ کلاس‌ها، که هرکدام توانست زودتر بیاید دنبال آن یکی؛ راهِ رفته را با همان شادی و لذت برگردیم. بیشترِ عصرها برویم پارک؛ برویم بازار خرید کنیم؛ برویم خیابان قدم بزنیم؛ حرف بزنیم؛ نظر بدهیم راجع به پدر که هرچه دوست و آشنا اصرار می‌کردند تجدیدفراش کند، زیربار نمی‌رفت؛ به احترامِ عشقِ از دست‌رفته‌اش (گل‌بیگم) اش، مادر، یا بخاطر نداشتن حوصله‌ی سروکله‌زدن و وقت‌گذاشتن برای اُخت شدن با یکی دیگر به‌قول خودش. نظر بدهیم راجع به مدیرها، همکارها و خیلی کس‌ها و خیلی چیزها، بخصوص ادبیات که اگرچه آموخته‌اش بودم؛ عادت کرده بودم بهش؛ اما هنوز نشده بود تنها راهِ گریز؛ هنوز نشده بود تنها چاره‌ی بیانِ حرف‌های نگفته‌ام؛ حرف‌هایی که نمی‌توانستم بگویم یا کسی نبود برایش بازگو کنم؛ تنها راهِ تخلیه‌ی روحی‌ام. گرم یکدیگر بودیم و خیال می‌کردیم برای ابد به این‌شکل و شمایل کنار هم می‌مانیم. او را نمی‌دانم؛ نگفت که بدانم؛ نه از دلش و نه از مقاومتش مقابل فشارهای روزافزونِ احتمالیِ خاله‌مریم؛ نیازی هم به گفتن نبود. خانه‌شان که نمی‌رفتم؛ توی کوچه که اتفاقی می‌دیدمش، یا درِ خانه، سردی رفتار و کلامش که به‌مرور بیش و بیشتر می‌شد داد می‌زد چه خواسته‌ای دارد اما من غرقِ خیالاتِ خوشِ ابلهانه‌ام بودم که یکپهو سروکله‌ی عزرائیل، البته عزرائیلِ من پیدا شد. حالا که پیدا شده بود، چه می‌توانستم بگویم؛ چه می‌توانستم بکنم؛ بخصوص که طرف، قوم و خویش هم بود، خوب می‌شناختمش، پسرخاله‌ی فرشته. یک‌دو سال از ما دو

جوانِ بی تجربه بزرگ‌تر. برویایی داشت؛ ماشینی، خانه‌ای، جناب سروان شیک‌وپیکِ خوش قدوقواره با دو ستاره‌ی طلایی روی دوشش که مدام برق می‌زد. ورزشکار هم بود. راه که می‌رفت، گشادگشاد قدم برمی‌داشت و بازوهایش را دور از بدن می‌گرفت؛ یعنی آنقدر قطور بودند که نمی‌چسبیدند به بدن. پولش هم که از پارو بالا می‌رفت نازپرورده‌ی خاله‌خانم؛ یکدانه پسری که همیشه از شیر مرغ تا جانِ آدمیزاد برایش مهیا بود. پیش‌تر، دقیقاً دوسال قبل از آن که برود دبستان، پدر، خواهر و برادرش را زلزله از او گرفته بود؛ فقط مانده بود مادری که بعد از مرگش، همه‌ی دارایی و املاک را برای او به ارث می‌گذاشت. مگر می‌شد جوابِ نه بهش داد؟

نمی‌دانم. من که تجربه نکرده‌ام؛ فقط تجربه که نه، حرکت هم نکردم. هیچ نگفتم. نه آن لحظه توی پارک، نه در خانه و نه در هیچ‌جا و هیچ‌وقتِ دیگری. در واقع اگر ساکت ماندم؛ اگر لال شدم و به موقعش حرف نزد، نه که زبانم لال، فرشته را نمی‌خواستم. دروغ است، هیچ شهره‌ی عشقی اندازه‌ی من عاشق نبوده و نیست. من به‌قدری او را دوست داشتم که گمان می‌کردم دست که نه، حتا اگر خیالم هم به بدنش ساییده شود، پژمرده می‌شود مثل گل که نفسِ آدم آزارش می‌دهد، پلاسیده‌اش می‌کند؛ حتا نازک‌تر از گل. فرشته، زیباترین زن و در عینِ حال اثیری‌ترین موجودِ دنیا بود؛ از دورانِ دورِ کودکی تا روزهای شتابانِ جوانی و حتا موقعی که موهای بلندش یکپارچه خاکستری شده

بود، کمی چاق شده بود، جافتاده؛ هرچند همچنان رشید، همچنان با ابهت. فرشته تنها زنی بود که با همه‌ی وجود می‌خواستمش، می‌پرستیدمش، در سراسر عمر؛ بی آن که به خودم اجازه بدهم خواسته‌ام را آلوده کنم به هواهای جسمانی.

نمی‌دانستم اشتباه می‌کنم یا نه. هنوز هم نمی‌دانم بر خطِ خطا حرکت می‌کنم یا نه؛ هرچند دیگر دیر شد برای جبرانِ مافات. اما آن موقع؛ وقتی که می‌شد راحت جلوی ویرانیِ یک عمر را گرفت کسی نبود به کمکم بیاید. کسی نبود شانه‌هایم را بگیرد، تکان‌تکانم بدهد؛ سرم داد بزند؛ به کله‌ام بکوبد با مشت، با پتک، بگوید: بجنب، بجنب. بگو، بگو! شاید به خودم بیایم. شاید بفهمم آتشی شعله کشیده است که اگر دیر بجنبم، همه‌ی هستی‌ام را خاکستر می‌کند؛ نه فقط من، جوانی و زندگی فرشته را هم.

مادر، راحت، نگران، یا هراسان، زیر خروارها خاک خوابیده بود. مژگان و بچه‌هایش تهران زندگی می‌کردند؛ کلی فاصله بود بین من و آن‌ها؛ همین‌طور بین من با پدر، که هم‌وغمش شده بود خریدنِ نانی، سبزی، چیزی و بعدش نشستن کنجِ اتاق به شاهنامه خواندن. واقعاً بی کسی کار می‌دهد دستِ آدم؛ اصلاً سرنوشتِ انسان را عوض می‌کند؛ همان‌طور که سکوت وقتی نابجا باشد. مثل همین سکوتی که سایه‌ی مرگ انداخته بود روی سرم؛ خاموشیِ امواتی که نه دقایقی، انگار تا ابد طول کشید.

فرشته، که از واکنش من ناامید شد، از انتظار خسته شد، از این که می‌دید نه مقابلِ آدم، جلوی یک مجسمه از گوشت و خون نشسته است، عاقبت بی کلام پا شد. از پارک زدیم بیرون، رفت خانه. رفت تا بخزد در لاکِ خودش، تا برود در پیله‌ی بیگانگی. دیگر محلم نگذارد. گشت و گذارِ عصرها را تعطیل کند و هر روز که از خانه بیرون می‌رفتیم و یا موقع برگشتن که دوسه دقیقه زودتر کلاس را تعطیل می‌کردم و شتابزده تا جلوی مدرسه‌اش می‌رفتم همه‌ی حرف‌مان بشود سلامی و بعد فقط همراهی خاموشانه تا خانه. خانه‌ای که هفته‌ی بعد یک‌مرتبه درش بسته شد به رویم. او را پنهان کرد از نگاهم؛ سه چهار روز، پنج‌شش روز، کمتر یا بیشتر تفاوتی نداشت؛ زمان را از یاد برده بودم. اصلاً زمان مهم نبود. مهم او بود که دیگر نمی‌دیدمش. ندیدمش. حتا موقعی که ساز و آوازِ سورش را شنیدم.

من، بی‌فرشته روحی بودم سرگردان؛ جسمی بودم پوک. موجودِ خودگم کرده‌ای که مبهوت می‌آمد و مبهوت می‌رفت. مرتب آه می‌کشید و خلایی وسیع و ژرف را در وجودش حس می‌کرد. خلأ نبودن و ندیدنِ نیمه‌ی شادابِ وجودش تا سال بعد، درست موقعی که مژگان آمده بود به چاره‌جویی برای برادرِ مدام افسرده‌اش. منیر را پیدا کرده بود و ما را نشانده بود سرِ سفره‌ی عقد. عاقد، خطبه‌اش را خوانده و خانه را خالی کرده بود تا زن‌ها و دخترها بی‌واهمه از نگاهِ فقط نامحرمِ او پابه‌پای مردها و بچه‌ها به پایکوبی پردازند و با همه‌ی وجود کل بکشند؛ دست

بزنند؛ شانه بتکانند، سینه بلرزانند؛ کمر بچرخانند و فضا را آکنده کنند از شور و نور و شادی و امید که یکباره آمد. آمد، نه مثلِ حوری. حوری ندیده‌ام؛ زلیخا هم نه؛ شیرینِ ارمنی هم نه؛ یک کلام: در جمعِ دوپست - سیصد نفره‌ی خوش‌پوشیده‌ی آرایش‌کرده‌ی جشنِ آن شب، هیچ زنی به زیبایی و آراستگی او نبود. تنها آمده بود به‌ظاهر؛ اما جهانی از شور و شغف همراهی‌اش می‌کرد.

دسته گل را روی میز گذاشت. صورتِ منیر را بوسید. به من اشاره کرد و گفت: من و شوهرت همه‌ی عمر مثل خواهر و برادر بودیم با هم. تعریف کرده برات یا نه؟!

خواهر و برادر بودیم را به طعنه گفت یا نه؟ صدایش مرا از بهت بیرون آورد. مثل فنر از جا جهیدم. آماده شدم یکپارچه هیجان بگویم: خوش آمدی!

آماده شدم دستش را بگیرم، بفشارم، صورت پیش ببرم و پیش از ترکیدنِ بغضِ بیرسم: کجا بودی تا حالا؟... کجا رفتی یکهو؟...

آماده شدم همه‌ی غم‌های یک‌ساله‌ام را در یک آن به پایش بریزم که جیغِ هراسیده‌ی سپیده نگذاشت: بابا. بابا. چه شد... قلبت گرفت؟

بلند شده، دست روی شانه‌ام گذاشته بود و نگران، حالتِ صورتم را می‌کاوید. از فضای بینِ بازوها و بدنش کومه‌ی سبزی‌ها دیده می‌شد که دو قسمت شده بود؛ تلی از ساقه‌های لُخت و برگ‌های زرد و علف‌های

هرزِ درهم‌برهم و قسمتی سبزی پاک‌شده داخلِ سبِدِ سبزرنگِ پلاستیکی.

جواب دادم: نه قربانت. چیزیم نیست. یکهو رفتم تو فکر!

نمی‌توانست باور کند. پرسید: واقعاً هیچت نیست... پس چرا صورتت جمع شد. درد می‌کشیدی؟... بیریمت بیمارستان؟...

: نه عزیزم. مطمئن باش. خوبِ خوبم!

دروغ می‌گفتم. دردی ناگهانی آمده و چنگ به قلبم زده بود؛ طوری که عرق روی پیشانی‌ام نشاند؛ نفسم را بند بُرد. می‌رفت تحمل از کف بدهم و روی زمین ولو شوم که ناخواسته پرسشی در ذهنم جوشید: واقعاً آمد؟... واقعاً شبِ عروسی آمد؟...

نمی‌توانستم به حافظه‌ام مطمئن باشم؛ گاهی برخی خاطره‌ها را با هم قاطی می‌کرد؛ نه فقط قاطی؛ اضافه هم می‌کرد. وقایع ناشناخته‌ای را از بیرون می‌آورد پیوند می‌داد به من؛ مثلِ نظامی شدنم؛ نظامی‌ای که منتظر تولد بچه‌اش است یا آرزوی بچه دارد که نمی‌ماند بچه‌اش را ببیند و یا به آرزویش برسد؛ تا هست فقط غبطه می‌خورد به پدر بودنِ پاره‌پاره‌های پراکنده‌ی گوشت و پوست دوستش امین احمدی؛ مثلِ سفرهایی که هرگز نرفته بودم؛ مثلِ مشاهداتِ جزء‌به‌جزء و دقیقی از مناطق مختلف که هیچ‌وقت ندیده بودم؛ عینِ کلماتِ بیان نشده‌ای که تا عمقِ وجودم طنین می‌انداخت، مثل...

نگاهم به سمتِ ساعتِ دیواری چرخید. چیزی به دوازده نمانده بود. از طبقه‌ی پایین صدای درِ حیاط آمد و بعدش نیما که داخل شد و به مادرش سلام کرد. به سختی دردم را در درون نگهداشتم و گفتم: خاله‌ت دیر کرد عزیزم. کاش تملس بگیری ببینی راه افتاده‌ن یا نه؟

سپیده آماده شد شماره بگیرد که تلفن زنگ زد. ناهید بود هق‌هق‌کنان. گریه امانش نمی‌داد حرف بزند. هرچه سپیده پرسید، نتوانست جواب بگیرد. چشم دوخت به من. گوشی را ازش گرفتم: ناهیدجان، ناهیدجان آرام باش. بگو چه شده، بگو عزیز من!

: مامانم. مامانم!

شُرْشُرِ اشک بود، نه کلمه که بشنوم. با تحکم پرسیدم: مامانت چه؟ حرف بزن دخترا!

کم مانده بود سرش داد بزنم که بریده‌بریده گفت: بیمارستان... خودتان را برسانین بیمارستان...

به پُرسه‌ی کی؟

در ضیافتِ مُردگان

آن‌جا که طبقی غبار می‌نهندت پیش

و نی می‌نوازد باد

وقتِ گذر

از روزنِ تاریکِ استخوان.

ناهیجان... دخترم!... از این که تو هم تا این وقت شب بیدار مانده‌ای؛ از این که تو هم تنها، به اتاقِ تنهایی هایت پناه برده‌ای، دارم آتش می‌گیرم؛ دارم زجر می‌کشم. خوب است اینترنت هست؛ خوب است چَت هست. اگر نبود، اگر می‌فهمیدم همین لحظه تو آن طرفِ شهر و من این طرف، زیر سنگینی شب؛ زیر کوهی از غم خمیده‌ایم و نمی‌توانیم کلامی به هم بگوییم، درد دلی، تسلی‌ای، چیزی، آن وقت چه؟ آن وقت چه خاکی باید به سرم می‌ریختم که می‌دانستم یادگار نازنین‌ترین کسم، عزیزترینم، پشتِ میزی نشسته و حتماً سرش را بین دست‌هایش گرفته است، هق‌هق گریه می‌کند و هیچ کافری نیست به دادش برسد؟ دق نمی‌کردم از غصه؟

گلِ عمو؛ عزیزجان! همین نیم‌ساعت پیش از غلت‌زدن‌های تمام‌نشده‌ی توی رختخواب، از زل‌زدن‌های طولانی به سقف خسته شدم و اندوهم را کشاندم تا کنار کامپیوتر؛ تا کنار جسمِ بی‌جانی که سال‌هاست از همه‌ی جاندارانِ دنیا بیشتر مونس‌م شده است، بیشتر سنگِ صبورم شده است؛ به امیدِ تسکینی هر قدر ناچیز؛ به امیدِ موهومِ شاید گم‌شدن، غرق‌شدن در دنیایی مجازی که جهانِ واقعی جز درد، جز تلخی و ناکامی هیچ نداشته است برایم. آمدم جایی که کلمات وظیفه‌ی سنگینِ انتقالِ همه‌ی حس‌و‌حال‌ها را دارند و اتفاقاً صفحه‌ی سوگوار و بلاگِ تو را دیدم.

آخ که چقدر در خود گریستم. چه تقارنِ ناشادی! چه نامتعادل
سیاهی‌های مان همزمان شده است با هم؛ فرق نمی‌کند در کجای
اطلسِ دلتنگی؛ در کدام تاریکخانه‌ی سرگردانی؛ یا بهانه؛ که از این
به بعد، همه‌ی کوچه‌ها بن‌بست است، همه‌ی خیابان‌ها نامطمئن،
همه‌ی خانه‌ها متزلزل؛ و زمین، مدام آژیر می‌کشد برایم.

شگفت روزگاریست عزیزم. مرگ می‌بارد لابه‌لای این همه غبار؛
لابه‌لای این همه تنگی نفس؛ از میان این خاکی که نه بر گور فرشته،
انگار به چشم آسمان پاشیده شده است.

آخر، رو به کدام افق، رو به کدام قُله و قبله؛ از کدام کوه یا دریا
یاری بگیریم؟

ناهیدجان؛ عزیزم!... من هم از پُرسه برگشته‌ام؛ درست مثل تو. تو
زاریده‌ی مرگِ عزیزت بوده‌ای؛ مادرت فقط؛ اما من داغدارِ سوختنِ
کاخِ زمان بوده‌ام؛ داغدارِ پرنده‌هایی که یکباره همه از صدا افتادند؛
گل‌هایی که یکهو همه پژمردند؛ و درخت‌هایی که خشکیدند؛ شدند
تابوت. تابوتی که روی دوشِ من می‌ماند فقط؛ آن‌به‌آن سنگین و
سنگین‌تر می‌شود از جنازه‌های زردِ انتظار؛ انتظارِ عبثِ بازگشتِ ایام؛
از پیکرهای سپیدِ امید؛ نامه‌هایی که در خفا نوشته شد نه به آرزوی
وصال؛ وصالی در کار نبود، به امیدِ شرحِ غوغای درون؛ برای بیانِ
شرمندگی‌های همه‌ی عمر، که به مقصد نرسیدند؛ نوزادانی کاغذی
که طعم زندگی را نچشیدند هرگز.

ناهیدجان! ببخش. لب که باز کردم، قصدم دلداری‌ات بود، نه که بیشتر آتش بزخم به جانت؛ نه که سکوتِ سیاهت را پُر کنم از شکوه‌های کهنه‌ی غبارآلود؛ اما سینه‌ام به قدری پر است که ناخواسته غصه غل می‌زند بیرون. ناچارم می‌کند حرف بزخم. بگویم. خب البته تو هم بگو. برای هم درددل می‌کنیم. شاید تو سبک شوی؛ شاید حس کنی هنوز امواجِ محبت به پابوسی‌ات، به تن بوسی‌ات ادامه می‌دهند اما مطمئن باش من با هر کلمه دامن می‌زنم به شعله‌های دلم. مثل کسی که مصمم است خودش را از بین ببرد. من می‌گویم نه به قصدِ تسلی، بعکس، تا یکپارچه آتش بگیرم، بسوزم، خاکستر شوم بروم پی کارم. تو از هرچه خواستی بگو؛ اما من از مجلسیان رنگی می‌گویم برایت، که به اصطلاح خودمان، بُرُز آمدند و رفتند، زیر نقابِ بی‌گناهی، زیرِ ماسکِ بی‌خبری؛ با همه‌شان، همه‌های به‌ظاهر سوگوار اما سرشار از بی‌خیالی که سکوتِ گواه را شکنجه می‌کرد به ترفند.

من، در جمع بودم، غرقه در چراغ‌ها و هیاهو؛ اما نمی‌دانستم در کجای زمان ایستاده‌ام، که محصور مانده بودم بینِ سیاهی و سکوت؛ در دایره‌ی دریغِ راه و روزنه‌ای هر قدر ناچیز. و تنفسم، سربالاییِ ناپیدایی را می‌پیمود به‌سختی؛ آن‌به‌آن، تا جایی که تاریکی به دیده و گلویم چنگ انداخت. شاید چشم‌هایم را هم از حدقه بیرون راند؛ اما چه فایده؛ چه کسی می‌توانست بفهمد آن که در صفِ صاحبانِ عزا

ایستاده است، آن سپیدموی تکیده‌ی بی‌هوش و حواس که من باشم، چطور یک‌مرتبه دنیا خالی شده است برایش؛ چطور شادی بی‌معنی شده است برایش؛ شده است واژه‌ای سخت ناآشنا. و چه زجری می‌کشد از این که کنارِ مردی ایستاده است اگرچه پیرتر از خودش؛ اگرچه بسیار لرزان و نامتعادل و پوست و استخوانی که چانه و دست‌هایش به رعش‌های دایمی دچارند و نیمی از صورتش خارج از اراده است؛ اما غاصب است؛ غاصب. پیری زار و ضعیف که نه می‌تواند به احترام آنان که گروه‌گروه می‌آیند تسلیت می‌گویند از روی صندلی چرخدارش بلند شود، جوابی بدهد؛ و نه می‌تواند معترض شود به وضعیتی که برایش ایجاد کرده‌اند و نه حتا می‌تواند سخنی بگوید جز کلمه‌ای نامفهوم که با اراده یا بی‌اراده مدام از بین لب‌های کف‌آلوده‌اش می‌چکد زمین.

پیرمردی نمونه‌ی مجسمِ حزن و حسرت و از دست‌رفتگی؛ از دست‌دادگی؛ غاصبی معصوم؛ که بارها و بارها کشته شده بود؛ پاره‌پاره شده بود، چه موقع جوانی؛ یا وقتی که پا به جبهه گذاشته بود؛ در رویاها، در نوشته‌ها، در لحظاتِ غرقه‌ی خیالِ بیداری، به شکل‌های مختلف. داغش به دل مادرش گذاشته شده بود، طوری که پیرزن تا عمر دارد در حسرت بماند، بسوزد. پیرمردی که با همه‌ی وجود دلم می‌خواست جای او می‌بودم؛ خودِ او بودم، اگرچه آماج تنفر و دلسردی. اما هر مرتبه که سعی کردم خودم را در

قالب‌اش مجسم کنم، تصور کنم، ناتوان ماندم، ناقص شدم. آن قدِ رعنا، آن قامتِ شکیل و آن وقار و ابهتِ از دست‌رفته را حتا درخیال هم نمی‌توانستم تصاحب کنم و از همه مهمتر، ملکی که در اختیارش بود. من می‌گویم ملک، تو بگو جهان، تو بگو هستی. حاضر بودم همه‌ی مصائبی را که بر سرش میامد به‌جان بخرم به‌علاوه‌ی آنچه سعی می‌کرد مالکش بشود و خارج از اختیارش بود. من حتا از این که شما را داشت ناراضی بودم. می‌خواستم مردی باشد بی‌عقبه، ابتر؛ تا هیچ یادگاری از فرشته نداشته باشد. من حتا دلم می‌خواست بجای او می‌رفتم، می‌جنگیدم.

ببخش عزیزم. به‌دل‌نگیر جانِ عمو! در همه‌ی عمر کوتاهت؛ در همه‌ی سال‌هایی که در درون از نفرت به خود پیچیده‌ام هرگز لب نگشوده‌ام و به خودم اجازه نداده‌ام نه پیشِ شما، نه مقابلِ مادرت، و نه در برابرِ هرکسِ دیگر حرفی زشت یا کمترین کلمه‌ی تحقیرآمیزی به پدرت بگویم؛ اما تو که نمی‌دانی؛ تو که خبر نداری در چه عذاب‌ی بوده‌ام. حالا می‌گویم؛ حالا که می‌دانم من هم دیگر رفتنی‌ام؛ نه دیر؛ نه محول کردن به مرور زمان یا قسمت. همین فردا پس‌فردا؛ اما قبلش دلم می‌خواهد بگویم؛ نه برای همه که؛ نه برای زنم، بچه‌هایم. برای تو. تویی که به اندازه‌ی سپیده‌عزیزی، تویی که جدا از گرمای بودنت، رنگ و بویی هم از مادرت داری. همین باعث می‌شود حالا که دهان باز کرده‌ام، حالا که جسارت یافته‌ام، بعد از چهل‌پنجاه سال،

آنچه در این همه مدت باید می‌گفتم، برای تو، یا در واقع برای فرشته بگویم. برای فرشته‌ی لطیف؛ فرشته‌ی ظریف؛ سنجیده، فهمیده، رویایی و دست‌نیافتنی.

راجع به کودکی‌هایمان زیاد شنیده‌ای؛ همینطور درباره‌ی دوران جوانی، و روزگارانِ پس از آن‌ها؛ و پیوندِ پاک و ناگسستنی‌ای که با هم داشتیم. همینطور خوشی‌ها و شیطنت‌های‌مان. از همه چیز گفته‌ایم؛ چه او، چه من؛ اصلاً از زمانی که تو و سپیده، نیما و خسرو قدم به هستی گذاشتید یا من اسمِ فرشته را زیر گوش‌تان زمزمه کرده‌ام یا او اسمِ مرا بدون شک؛ اما هیچ‌کدام از یک واقعه حرف نزده‌ایم؛ از یک وقفه که فاصله انداخت بین ما. وقفه و واقعه‌ای به نام و به شکلِ پدرت. مردی که حضورش دردناکترین اتفاقِ عمرِ ما بود و بزرگترین مانع، که جلوی دوستی زلال و بی‌غل‌وغشی‌ی‌مان را کشید.

نمی‌دانم اگر هوشنگ سروکله‌اش پیدا نمی‌شد، سرنوشتِ ما به کجا می‌انجامید. آیا تا ابد عزب می‌ماندیم و دل خوش می‌کردیم به در کنارِ هم بودن، یا... نه، نه، گمان نمی‌کنم. من اگر خودم را دیده‌ام عمرِ نوح را هم اگر داشتیم دل و جرأت پا پیش گذاشتن نداشتیم. پس چه بهتر که آمد؛ آن غاصبِ غافل، آن غاصبِ مظلوم آمد به امیدِ تصاحبِ زیباترین دخترِ روزگار؛ به پشت‌گرمی درخششِ ثروت و ستاره‌هایش و اندامِ ورزیده‌اش. آمد زندگی‌ای تشکیل بدهد گیرم نه عاشقانه، معمولی‌ها؛ حتا؛ غافل که با حضورش مثلثی می‌سازد از حرمان و نفرت و آزر. غافل که

با آمدنش آتشی برپا می‌کند از ناکامی، از شعله‌های سوزانِ خواهش از سمتی و پایداریِ زمستانی سخت از سمتِ دیگر؛ از درکِ خطا، از شناختن مهلکه‌ی خودساخته‌ای که حتا دل نمی‌کند ویرانش کند، ره‌ایش کند؛ درش می‌ماند تا خاکستر شود؛ آن‌هم در کنارِ شرمساریِ بی‌پایانِ نفری دیگر؛ من؛ اسیرِ برزخِ خواستنیِ آسمانی، که معقول نبود، معمول نبود و یا نمی‌گنجید در مخیله‌ی هیچ‌کس؛ کسی که گویی نه در واقعیات، که در دنیای وهم می‌زیست مدام.

و ضلعِ سوم؛ قاعده‌ی مستحکمِ مثلث؛ مادرت، فرشته، معجون‌ی از شهد و شرنگ؛ از نفرت و عشق؛ از سرخوردگی و بر خواهشِ خویش پا فشردن. کسی که خود را می‌سوزاند، پدرت را می‌سوزاند اما برای من...
 آخ، یک‌عمر دلیلِ زیستنم مقابلم بود و نمی‌دانستم برای چه زنده‌ام!..

ناهید، عزیزِ دلم، حالا که همه‌چیز تمام شده است می‌گوییم؛ می‌نویسم. این که بعدش جرأت دارم دکمه‌ی ارسال را بزنم، نوشته‌ام را برایت بفرستم یا نه، هنوز نمی‌دانم....

۷

قبلش نه نور بود نه ظلمت؛ نه رنج، نه شادی و نه هیچ رنگ‌وبو و حس‌وحالی؛ خلأ بود، مطلق؛ نیستی‌ای به تمام معنا؛ اما پیش از آن که قلب بتپد، قبل از آن که جان به تن برگردد، شعور برگشت؛ آگهی از وجودِ خویشتن؛ اطلاع از وقایعی که اتفاق افتاده بود؛ دو بار سگته در یک‌شب؛ نیاز به عملِ جراحی و این که واقعه درست شبی رخ داد که هفت‌سال از بازنشستگی‌ام می‌گذشت؛ دقیق‌تر، هفت‌سال و یازده‌روز. بعد، تاریکی آمد. سکوت جنبید؛ تاب برداشت و از دلِ آن، پیدایش شد، مثلِ نقطه‌ای نور؛ نقطه‌ای که سریع پیش آمد و شکل گرفت و شد جسمی که در سیاهی می‌درخشید. کابوس بود یا واقعیت؛ و هم بود یورش آورده از دنیای خارج از اختیار، یا موجودی ساخته‌ی ذهنِ خیال‌پردازِ خودم. «داستان‌نویس‌ها دروغ‌گوهای دوست‌داشتنی‌ای هستند که از کاه، کوه می‌سازند و از هیچ، هستی؛ بی‌آن که قصدِ فریبِ کسی را داشته باشند...». این را بارها در گفتگوهایم اعلام کرده بودم. حالا او مقابلم بود، راست یا دروغ؛ درست به فاصله‌ی یک قدمی. جوانی رشید، خوش‌قواره و ورزشکار به احتمالِ زیاد، که پاره‌پاره شده بود. معلوم نبود

چطور افتاده و کجا افتاده است؛ اصلاً چه بلایی سرش آمده است. دستی که تکیه‌گاه بدن بود از آرنج به پایین دیده نمی‌شد؛ همینطور حاشیه‌ی بدنش؛ و قسمتی از پایین تنه‌اش که در صورت سکون در تیرگی می‌ماند؛ در مه‌ای از تاریکی که احاطه‌اش کرده بود. دست دیگر خون چکانش را به سمت من دراز کرده، بی‌صدا و با همه‌ی وجود کمک می‌خواست. لباس‌هایش پاره‌پاره بود، خونین و خاک‌آلود؛ مثل صورت‌گیرایش؛ و قسمتی از سرش که هنوز از آن خون می‌جوشید. بیست و سه‌چهار ساله می‌نمود؛ سی و یک‌دو سال جوانتر از من. اگرچه خیال می‌کردم نمی‌شناسمش. اگرچه خیال می‌کردم در همه‌ی عمر هرگز ندیدمش و نگاه یاری‌خواه‌اش هم به‌ظاهر همین را تأیید می‌کرد اما حدس زدم، حس کردم باید تقریباً همسن باشیم، یا دست‌کم دوسه سال از من بزرگ‌تر؛ هم‌زمان هم با من استخدام شده باشد و اگر می‌ماند، او هم هزار و سیصد و هشتاد و سه، و یا دست‌بالا یک‌دو سال زودتر بازنشسته می‌شد.

لب باز کردم بپرسم: کی هستی؟... چه می‌خوای؟... چه کمکی می‌توانم بکنم؟...

صدا از دهانم بیرون نیامد؛ انگار با مشتی پنبه راه گلویم را بسته بودند. فقط لب‌هایم جنبید؛ آن‌هم گُند؛ سنگین. لب‌های او هم حرکت کرد؛ به کندی و سنگینی من.

: جهانشاه!...

نه که بگوید؛ دوروبر ما را سکوت و سیاهی سخت محاصره کرده بود؛ لبخوانی کردم. بی صدا پرسیدم: جهانشاه چه؟... سمت جهانشاهه؟... خیال می کنی اسم من جهانشاهه؟...

دوباره همان را تکرار کرد. ناگهان یادِ مادر بزرگِ منیر افتادم؛ دچار ضایعه‌ی مغزی که شد، همه کس و همه چیز برایش شد افسانه؛ زن، مرد، آب، نان، لباس، اعلامِ هشدار، بیانِ درد و ابرازِ ترس، همه را می گفت افسانه.

: افسانه. افسانه. افسانه!...

هر افسانه، معنیِ خاصِ خودش را داشت. همین شد کلیدِ معما تا با هر بار جهانشاه گفتنِ جوان، کلمه‌ای، جمله‌ای، حادثه‌ای، خاطره‌ای برابم شرح داده شود. همه را می توانستم بازسازی کنم منهای اسامی خاص؛ انگار این بیهوشی هفت‌هشت ساعته‌ی موقع عمل، روی مغزم اثر گذاشته بود؛ البته کمی؛ نه آنقدر که نتوانم بعدها اسامی‌ای را قرض بگیرم و هر یک را جای جهانشاهی بنشانم؛ یا که کنجاو نشوم، زندگی‌اش را مرور نکنم؛ نخواهم برابم بگوید چه اتفاقی افتاده است برایش.

گفت خودم می‌دانم از لحاظِ دیگر که بررسی‌اش کنیم سی‌وسه سال دارد نه بیست و سه چهار سالی که من برایش حدس زده‌ام، هرچند هفت سال از بازنشستگی‌اش گذشته است، دقیقتر، هفت سال و یازده روز. گفت بهتر است یک‌دو سال اختلاف را نادیده بگیریم و فرض کنیم اگر

می‌ماند شاید او هم همین‌حالا ظاهراً بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بود و آن بیرون، بیرون از اتاق عمل، خانواده‌اش بی‌صبرانه در هول و هراس بودند که ببینند برمی‌گردد یا نه؛ در ترس و تردید و نذر و نیازهای بی‌پایان.

کلمه‌ی خانواده را که گفت، احتمالاً صدایش لرزید؛ شاید بغض کرد؛ شاید رنجید؛ رنجشی که از شدت ماندگی کپک زده بود؛ یا هر حس‌وحالی دیگر. خب، من که نمی‌توانستم با جهان‌شاه جهان‌شاه گفتنِ کسی همه‌ی بیرون و درونش را با هم تفسیر کنم که؛ بخصوص اگر طرف، واقعی باشد. اصلاً من کی می‌توانم ذهن انسان‌های واقعی را بخوانم؟...

گفت در این‌صورت شانزده‌سال است که مادرش، مادرِ پیرش منتظر است چون خیال می‌کند او مفقودالاثَر شده. آنقدر دیده به در دوخته، آنقدر آه کشیده و آنقدر اشک ریخته که دیگر چشمش سو ندارد؛ اما با هر آهی که می‌کشد، با هر سوزی که از سینه می‌دهد بیرون، نفرینی هم نثارِ عروسش می‌کند که وفا نداشته؛ که صبر نکرده. همان اولِ زندگی مشترک، همین که خبرِ حمله‌ی گسترده را شنیده و بعدش از تازه‌داماد خبری نشده، بنای غرولند و ناسازگاری را گذاشته است. به‌قدری بدقلقی کرده تا توانسته است به‌ضربِ پول و پارتی‌غیاباً طلاقش را بگیرد، برود خانه‌ی پدرش؛ آن‌هم درحالی که حامله بوده است.

گفت: نفهمیدم بچه‌م دختر بود، پسر بود؛ آمد دنیا یا نه. البته دیگه برای من فرقی نمی‌کنه. یعنی بعد از این همه مدت دیگه فرق نمی‌کنه؛ چه موضوع بچه و مادرش و چه این که کجا هستیم؛ کجا افتاده‌م؛ رو چه خاک، خاکه، این جا یا آن جا تفاوتی نداره. حتا احساسی هم ندارم که بخوام مثلاً هتلم را عوض کنم!

دچار تردید شدم. شک کردم به حرف زندنش. این‌ها را که می‌گفت درست نبود؛ نه همه‌اش، فقط همین بخشِ آخر. شاید می‌خواست استعاره به کار ببرد. شاید سعی داشت خودش را به‌راهی دیگر بزند. شاید من نمی‌خواستم بپذیرم. و خیلی حدس و گمان‌های دیگر. در هر صورت ادامه داد: فقط دلم برای مادرم می‌سوزه. برای پیرزنِ تنها تو خانه‌ی سوت‌وکورش که هر شب، با هجوم تاریکی، شعله‌ی سوزانِ امیدِ جاخوش کرده تو عمقِ چشم‌های کم‌فروغش کم‌کم خاموش می‌شه. خاموش می‌شه تا جاش را بده به زلزله‌های طولانی غمگینانه‌ای به‌من خندانِ نشسته در قابِ عکس. قاب را به دیوار زده. دورش را با گل‌های رنگارنگِ پلاستیکی تزیین کرده و هر روز صبح، همین که بیدار می‌شه، اولین کارش پاک کردنِ غبارِ احتمالی شیشه است و بعد چسباندنِ لب‌های لِرزانِ پیرش به گونه‌های سردِ من. صدایش را به جانم می‌ریزه؛ التماس می‌کنه؛ قسم می‌ده؛ قربان صدقه‌م میره؛ اصرار می‌کنه: امروز دیگه بیایی ها، امروز دیگه بیایی ها دردت به جانِ مادر. بلاگردانت بشم امروز دیگه

بی‌وفایی نکنی جناب‌سروان‌ها؛ دلِ مادر را نشکنی تو را به روحِ پدرت
قسم. باشه؟... باشه فدایِ قد و بالات؟...

گفت هر روز همین بساط است. پیرزن سعی می‌کند از خانه بیرون
نرود نکند من بیایم پشتِ در بمانم. نکند کسی خبری از من داشته باشد
بباید در بزند و دستِ خالی برگردد. کاری هم اگر دارد، خریدی مثلاً، به
هر یک از زن‌های همسایه که سرِ راهش می‌بیند سفارش می‌کند،
خواهش می‌کند حواسشان به خانه باشد. با وجودِ این دلش طاقت ندارد؛
نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. زود می‌رود و زودی برمی‌گردد؛
سختی‌اش صف‌های طولانی‌نواپی است. درست هم نمی‌داند مدام از
این و آن خواهش کند نوبت‌شان را به او بدهند چون پسرِ
یکی یکدانه‌اش، دلاورِ دُرْدانه‌اش، عمر و امیدش در راه است. چون کسی
نیست همین‌که رسید بغلش بگیرد، توی سینه بفشاردش، ببوسدش،
ببویشد، دورش بگردد، نه یکبار، نه دوبار؛ آنقدر که از پا بیفتد، هلاک
شود، بشود قربانی او: قربانی عزیزِ رِعام؛ فدایِ جوانِ ناکام!..

گفت تا شب گوش به‌زنگ می‌ماند؛ طوری دقیق که خش‌خش
نسیم را از دوردست‌ها می‌شنود. همین‌طور جیک‌جیکِ گنجشک‌ها را
روی درخت‌های توی حیاط و حاشیه‌ی خیابان که سه کوچه با خانه
فاصله دارد. خدا نکند کسی در بزند؛ مثلاً مأمور خواندنِ کنتورِ آب، برق،
گاز، یا شبگرد که ماهانه پولی می‌گیرد یا همسایه‌ای که نذری آورده
باشد، یا کسی که دنبالِ آدرسی می‌گردد. پیرزن، دردِ پاهایش را فراموش

می‌کند؛ کمر دردش را هم. می‌شود دختر بچه‌ی فرزنی که به آنی چادرش را از گوشه‌ای می‌قايد و از پله‌های ایوان پایین می‌دود و طوری حیاطِ درندشت را پشتِ سر می‌گذارد انگار تیری است رها شده از چله‌ی کمان. و در همین مدتِ کوتاه، با همان سرعتی که می‌رود ده بار، بیست بار، صدبار تکرار می‌کند: آمدم مادر... آمدم قربانت. آمدم فدای قدمت بشم!...

و هر شب، بعد از این که چراغ‌های شهر روشن شد؛ بعد که هیاهوی کوچه و رفت‌وآمد کسانی که به خانه‌های‌شان بازمی‌گردند خاموش شد و بعد که مطمئن شد دیگر موقعش نیست کسی در بزند، حتا پیامی برساند، ناامید، جثه‌ی ریزه‌ی پوست و استخوانی‌اش را می‌کشانند کنارِ قاب‌عکس. دردهای فراموش شده در آتشِ انتظار دوباره می‌آیند سراغش؛ دردِ کمر، دردِ زانو‌ها، دردِ قفسه‌ی سینه، صدایی که مرتب توی گوشش وزوز می‌کند، سوتی که در کاسه‌ی سرش می‌پیچد، ذُقُ ذُقُ زدنِ زیرِ پلک‌ها، همه می‌آیند تا یادش بیندازند چقدر پیر شده است؛ چقدر مریض شده است. دوباره دست می‌کشد به شیشه. رنجیده زل می‌زند به من. در لباسِ کارِ اتو کشیده‌ی نظامی؛ توی بوستانی سرسبز؛ کلاه را تا پسِ کله پس رانده‌ام؛ یک‌پا گذاشته‌ام روی لبه‌ی حوضِ خیلی بزرگ، نزدیکِ فواره‌های سرخوش؛ کمی خم شده‌ام به جلو؛ آرنجم را تکیه داده‌ام به زانو و چانه‌ام را روی مچی که ساعتِ بندچرمی را به نمایش گذاشته

است. دستِ دیگرم، با نخِ سیگارِ لای انگشت‌ها را زده‌ام کمر و لبخند می‌زنم به دوربین. پوتین‌هایم برق می‌زنند؛ همین‌طور گونه و چشم‌هایم. انگشت‌های چروکیده‌اش لبم را نوازش می‌کند. سعی می‌کند عطرِ وجودم را از پسِ غبارِ سالیان بیرون بکشد و به ریه، به جسم و جانم فرو بدهد. همراه با آه گلایه سر می‌دهد: بابای بابام، همه‌ی کس، تو هم بی‌وفا شدی؟!... تو هم شدی بابای خدایبامرزت؟!... تو هم شدی آن آرام‌جان که تو اوج جوانی و قشنگی، اولِ بهارِ زندگی‌م رهام کرد رفت تا بینِ یک گله گرگ که دندان تیز کرده بودن برام، یک‌هوتنها از خودم مراقبت کنم، از تو نگهداری کنم. به وسوسه‌ی هیچ‌کدام از بیگانه تا قوم‌وخویش تن ندم و بچسبم به یتیم‌داری. با محرومیت‌ها، با مشکلات و سختی‌ها بسازم تا تو را بزرگ کنم؛ تا تو بشی تنها دلخوشی‌م، بشی همه‌ی امیدم، آرزوم. بشی آینده‌ی دورانِ خوش ولی کوتاهِ زندگی‌م و مرهمی باشی برای عمرِ سوخته‌م. حالا دیگه تو هم یادی از من نمی‌کنی دردت به جانم؟!...

چطور یادش نمی‌کنم؟!... چطور سختی‌هایش را، فداکاری‌هایش را و مهر و محبت‌هایش را فراموش می‌کنم؟!... اتفاقاً فقط و فقط به یاد او هستم و بس. ولی چه بکنم؛ یعنی چه می‌توانم بکنم جز این که از چشم‌انتظاری خلاصش کنم؟!... نه فقط همین، حتا دلم می‌خواهد از آن خانه‌ی دلگیر، از آن خانه‌ای که پُر است از خاطره‌های ناخوش نجاتش بدهم؛ خاطره‌هایی تلخ مثلِ عروسی من، مثل گم شدنم، طلاقِ جهان‌شاه، حتا پیشتر از این، خانه‌ای که خیلی دورتر، در شهری دیگر، زلزله‌اش

گرفت، همراه با خواهر، برادر و پدرم؛ همه را یکجا. دلم می‌خواهد اگر می‌توانستم می‌بردم می‌گذاشتمش توی خانه‌ای دلباز، بزرگتر؛ آنقدر بزرگ که غم‌وغصه‌هایش لابه‌لای پستوها گم می‌شدند، با دارودرخت و گل و پرنده‌هایی که هیچ‌خاطره‌ی غمگینی را به یادش نیاورند، اصلاً شادش می‌کردم از هر راهی که می‌شد؛ اما مگر می‌شود... کو؟... از کدام راه؟... سال‌هاست به این و آن رو می‌اندازم برایم کاری کنند، دست‌کم خبرم را برایش ببرند؛ پیدا کردن جنازه پیشکش. بگویند نیست تا دیگر اینقدر عذاب نکشد؛ چشم به‌راه نماند. مرگ یکبار، شیون هم یکبار؛ هرچند می‌دانم هیچ‌وقت باور نمی‌کند، حتا اگر جنازه‌ام را هم ببیند. آن مادری که من می‌شناسم زندگی خودش را حاشا می‌کند اما راضی نیست مرگ جگرگوشه‌اش را حتا به مخیله‌اش راه بدهد.

خیلی گفت. از مادرش؛ از ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود. از این‌که صدایش به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد و دستش به هیچ‌جا بند نیست. و دوباره خواهش از من که برایش کاری کنم. می‌گفت بهتر است گذشته را فراموش کنیم. هرچه بوده، رفته است پی کارش. می‌گفت زمانی می‌رسد که کینه و نفرت، خواهش و آرزو، عشق و ترس، رقابت و حسادت و همه و همه رنگ می‌بازند، همه می‌شوند حسرت. حسرتِ آگاهی از غافل ماندن؛ حسرتِ فهمیدن فرصت‌های سوخته. حسرتِ...

آنقدر مسلط و موثر حرف می‌زد که پیش‌خودم گفتم: داستان‌نویس به این می‌گن‌ها، نه به من. بین‌چطور همه چیز را به‌هم

می‌بافه. چطور هر چیزی را همانطور ارائه می‌ده که می‌خواد، نه آنجور که هست!...

این‌همه در یک‌آن گذشت؛ آنی که کِش آمد؛ طولانی شد؛ به اندازی ساعت‌ها، روزها حتا شاید، چه می‌دانم. آماده شدم الکی اسمش را بپرسم؛ اگرچه مطمئن بودم به علتِ ضربه‌ی سختی که به سرش خورده بود می‌گفت جهان‌شاه. آماده شدم برای امتحان هم که شده آدرسش را بپرسم؛ هم نشانی خانه و هم جایی که خودش افتاده است. می‌خواستم بپرسم این همه که در جبهه بوده، این همه که به گفته‌ی خودش درگیر مبارزه بوده، سر جمع با چند نفر جنگیده است؟! ... یک نفر؟! ... دو نفر؟! ... یا راست‌راستی یازده لشکر؟! ... حتا می‌خواستم بپرسم واقعاً او هم اهل کتاب بوده یا این ذهنِ من است که خاطرات‌مان را به هم گره می‌زند، قاطی می‌کند و خیلی پرسش‌های دیگر. که ناگهان تق، قلب، اولین تپشش را کرد و به فاصله‌ای کوتاه پشتِ سرش تالاپ‌تولوپ تالاپ‌تولوپ، شروع کرد به زدن. همراه با زندگی، تاریکی آمد؛ سیاهی‌ای که این بار او را پوشاند؛ و سکوتی که این مرتبه صدایش را بُرید. باعث شد به کلی فراموشش کنم؛ انگار نه آن‌همه حرف زده بود؛ تعریف کرده بود؛ درد دل‌ها؛ خواهش‌ها؛ شیرین‌زبانی‌ها؛ و گاهی قلدربازی‌ها، اشتلم‌پشتلم‌هایی از سرِ جوانی، همه را بادِ نسیان با خود بُرد تا بعد، تا یک‌سال بعد که ناگهان حرف‌ها و ماجراها بشوند خواب، بیابند سراغم؛ هفته‌ای دوسه شب بشوم نظامی. نظامی بازنشسته‌ای که هنوز ره‌ایش

نکرده‌اند؛ سرگردان مانده است؛ سرگردان و نگران و متعجب خواب‌هایی که از طرفی به شدت با من بیگانه بود و از طرف دیگر مرا در خود می‌آمیخت، سخت تلفیق و حتا ترکیبم می‌کرد با دیگری؛ بی‌آن که بدانم منبعش کجاست؛ از که و از کی نشأت گرفته است.

اغلب شب‌های من آمیخته شد با گرد و خاک جبهه‌ها، با سروصدای پادگان‌ها، با سفرهای بیابانی و خیابانی بی‌سروته؛ با گشت‌وگذارهایی عجیب‌غریب تا اواخر بهار سال بعد، که نه اتفاقی، نه به قصد ردیابی و اکتشاف نقاط خواب‌ها و یا نوشتن داستانی در باره‌ی جنگ؛ فقط و فقط برای آن‌که در دشت‌ها و کوه‌ها و مکان‌های پریه‌یاهوی گذشته‌ی غرقه در سکوت اکنون خودم را گم کنم؛ برای این‌که ناگهان تهی شده بودم؛ همه‌ی هستی‌ام را باخته بودم؛ برای این‌که دیگر نمی‌توانستم در شهر باشم و جای خالی کسی را ببینم که بی‌اغراق لذت‌زدگی‌ام بود؛ که شهر شده بود زندان برایم؛ بدتر از زندان؛ شده بود قبر؛ بودن در محفظه‌ای بی‌روزن که نفسم را بند می‌برد. برای این‌که دیگر بهانه‌ی ماندن نداشتم؛ نه امید ماندنی؛ نه شوق نوشتنی؛ نه چشیدن طعم روزها و شب‌هایی که حالا دیگر ماهیت‌شان را از دست داده بودند، شده بودند عذاب دایمی. ناچار، همراه توری سیاحتی که سه نفر از داستان‌نویس‌ها راه انداخته بودند به مناطق عملیاتی رفتم. توری که عبوس‌ترین و کم‌جنب‌وجوش‌ترین عضو من بودم؛ تماشاگر محزونی که اغلب اوقات به جای حرف، فقط آه می‌کشید.

اگرچه در این مدت کتاب‌ها خوانده و فیلم‌ها دیده و بحث‌های بسیاری شنیده بودم درباره‌ی جنگ اما هیچ‌یک نتوانسته بودند یادِ جهانشاه، یا هر اسمِ دیگری را که داشت در خاطرَم زنده کند مگر لحظه‌ای که قدم گذاشتیم به (عین خوش).

دیدار را از (سومار) شروع کرده بودند؛ به (گیلانغرب) رفته بودند؛ (صالح‌آباد) و (مهران) و (دهلران) را پشتِ سر گذاشته بودیم. داخلِ سنگرهای سالم یا ویرانه سر کشیده بودند؛ خرابه‌های باقی‌مانده را به تماشا نشسته بودیم؛ خانه‌هایی که دیگر مرمت نشده بودند؛ ادواتِ جنگی سوخته‌ای که هنوز مانده بودند و خیلی مناظر دیگر که هیچ‌کدام تک‌نم نداد مگر وقتی که راهنما دوربین را داد دستم و اشاره کرد: آن دوردورها، آن ساختمان‌ها را می‌بینی؟... آنجا موسیانه. اینجا هم که ایستاده‌ایم بهش می‌گن عین خوش. آن طرف موسیانه و این جاده هم میره سمتِ (دشت‌عباس). دشمن تا این جا آمده بود!

(موسیان) و دشت‌عباس آشنا بود برایم. دوربین روی چشم‌هایم بود. نه که بخواهم؛ تنم خودش چرخید؛ دقیقاً زاویه‌ای نود درجه. انگار رباطی بودم دوربین به‌دست با چرخشی کند. همان آن یادِ جهانشاه خلید در خاطرَم. چهره‌اش جان گرفت جلویم و حرف‌هایش جوشید در درونم. مرورِ زمان بخش‌هایی از گفته‌ها و تکه‌های از ماجراهایش را ساییده و محو کرده بود؛ طوری که هرچه بود، بریده‌بریده می‌آمد و می‌گذشت. روی تاریخ‌ها مکث کردم. ماندم آنچه گفته بود را با این یک سالِ

فراموشی جمع ببندم و تصحیح کنم؛ مثلاً هفت سال و یازده روز را تبدیل کنم به هشت سال و بیست و هشت روز دورانِ بازنشستگی‌اش؛ به بیست و چهار سال و هشت روز از بین رفتنش؛ یا دقیقتر، به سی و پنج سال و بیست و هشت روز در مهله افتادنش؛ یا اصلاً همانطور دست نخورده بگذارمشان. نمی‌دانستم برای او تفاوتی دارد یا نه؛ یک سال کمتر یا بیشتر؛ چندین سال کمتر یا بیشتر....

عمیق‌تر نگاه کردم؛ طوری که انگار چشم‌هایم می‌خواستند لنزها را بشکنند بروند توی دوربین. نه، اشتباه نمی‌کردم؛ جهانشاهی در بین نبود؛ نه جهان‌شاه و نه هیچ‌کسِ دیگر. خودم بودم، بدونِ تردید؛ هرچند صورتم پیدا نبود. هرچند ذره‌ای گوشت به بدنم نمانده بود. استخوان‌ها بیرون زده بودند. مفصل‌ها جدا از هم. مرورِ زمان، وزشِ بادها در فصل‌های متعدد و ریزشِ باران‌ها در طی سال‌ها پیکرم را از هم پاشیده بود. دنده‌هایم، قفسه‌ی سینه، گره خورده به ستون فقرات، قل خورده، رفته بود پایینِ دره. رنگش تیره شده بود؛ تیره و روغنی؛ با لایه‌ی ضخیمی از تارِ عنکبوتِ خاک گرفته؛ مثل زیرپیراهنِ سفیدِ پاره‌پاره‌ای که یک عمر شسته نشده باشد. نصفش در شن و ماسه فرو رفته بود و نیمه‌ی دیگرش عینِ سربازی بی‌سر، نشسته نگهبانی می‌داد.

از استخوان‌های کوچک ردی باقی نمانده بود؛ بی‌گمان آب همه را شسته و با خود برده بود؛ اما ساعدِ یک دستم اوریب رفته بود توی زمین، مثل ریشه‌ای که سر از خاک بیرون آورده باشد و استخوانِ ران‌هایم، بین

شیارِ باریکی که از جریان باران‌های بهاری ایجاد شده بود، ضربدری، راهِ خار و خاشاک را بند آورده بودند؛ دقیقاً کمی پایین‌تر از مجموعه که زیر بوته‌ی خشکیده‌ی خاری در کمرکشِ تپه گیر کرده بود. مجموعه‌ای که از آن بالا دیدبانی می‌کرد. رفت‌وآمدها را زیر نظر داشت، در سکوتی مرگبار. می‌دید. می‌دیدم. خودم را، بدون تردید. نه که داخلشان باشم؛ فقط می‌دیدمشان؛ بی‌آن که فاصله‌ی دویست‌سیصد متری تأثیری بگذارد روی دیدم. معلوم نبود خودی‌اند یا دشمن. آن پایین، بین لاشه‌ی پراکنده‌ی تانک‌ها، نفربرها و ماشین‌های کوچک و بزرگ زنگ‌زده، وسطِ دشتِ زردِ پُر از خار و تنه‌های افتاده یا ایستاده‌ی درخت‌های سوخته و بین اسکلتِ مفقودالاثربهایی که برخی خانواده‌های‌شان هنوز چشم‌به‌راه‌شان بودند، جمع شده بودند و عوضِ پرچم، پارچه‌ی سفیدِ مایل به زردِ چرکینی را هوا می‌کردند؛ پارچه‌ای که مثل من از بس آفتاب خورده و از بس زیر برف و باران مانده بود، رنگش رفته بود؛ ریش‌ریش شده بود. شده بود کفنی که نه حالا، مدت‌ها قبل باید دور من و امثال من پیچیده می‌شد که پیچیده نشده بود. دژبانی که مأمور بالادانش بود پیرمردی بود قوزی؛ نه که دو نفرِ کناریش جوان باشند. بقیه هم جوان نبودند؛ بقیه هم ذره‌ای گوشت بر استخوان نداشتند؛ پیرهایی بودند با صورت‌های تیره‌ی محزون؛ با یونیفورم‌های پوسیده‌ی پاره‌پوره‌ی آویزانی که هرازگاهی باد تکه‌ای را از تن‌شان می‌کند و می‌بُرد. خسته. گودی به سیاهی نشسته‌ی چشم‌های‌شان را دوخته بودند به بالا

رفتنِ پرچم که انگار حالِ پیش‌روی نداشت، گُند، خیلی گُند می‌رفت و هر نیم ساعت، یک ساعت، کمی کمتر یا بیشتر گیر می‌کرد به میله‌ی آهنی زنگاری، تا بعد از مکثی طولانی از سر درماندگی، انگار پیرمردی، پیرزنی پیرد، یک قدم دردناک پرت می‌شد جلو. و با صدایی کهنه، خسته و سنگین سرود می‌خواندند؛ سرودی که شبیه مرثیه‌خوانی بود نه بیشتر. روی سر جمعیت، کلاغ‌ها قارقارکنان هیاهو راه انداخته بودند و آن بالاتر، پرنده‌ای مهیب، وسعتِ آسمان را پیروزمندانه چرخ می‌زد.

دقت کردم بدانم کلماتِ سرودشان چیست، هرچند گوش نداشتم. نه فقط گوش، چشم و لب و دماغ و گونه هم. اصلاً جمجمه‌ای بودم با مَشْتِیِ کاکُلِ خاک‌آلود که مرتب با وزشِ نسیمِ تکان می‌خورد. جمجمه‌ای بودم که بعد از ... سال، دقیقاً بعد از ... سال و یازده، یا ... روز هنوز می‌شد ردِ نُکِ تیزِ لاشخورها را روی استخوان‌های پیشانی و گونه و چانه‌اش دید؛ ردی که تبدیل شده بود به حفره‌های ریزی که فصلِ بارش، قطره‌های آب تویش جمع می‌شد و فصولِ خشک پُر می‌شد از ذراتِ شن و خاک.

۱۲ مردادماه ۱۳۹۲

۲۵ شهریورماه ۱۳۹۲

آثار منتشر شده اسماعیل زرعی:

مجموعه داستان:

- ۱ - سفر در غبار. چاپ اول ۱۳۷۰. انتشارات نگه
 - ۲ - جهنم به انتخاب خودم. چاپ اول ۱۳۹۶. چاپ دوم ۱۳۹۷. انتشارات مروارید
 - ۳ - کمی از کابوس‌های من. چاپ اول ۱۳۸۸ انتشارات یزدان‌ستا، چاپ دوم ۱۳۹۷ نشر داستان
 - ۴ - خواب‌های غمگین. چاپ اول ۱۳۹۳ انتشارات آشنایی
 - ۵ - شوهر ایرانی خانم لیزا. چاپ اول ۱۳۹۱ انتشارات آشنایی
 - ۶ - جنگ‌افزارهای معیوب. چاپ اول ۱۳۹۲. چاپ دوم ۱۳۹۶ انتشارات آشنایی
 - ۷ - نفرین شده. چاپ اول ۱۳۹۲. چاپ دوم ۱۳۹۳. چاپ سوم ۱۳۹۷. چاپ چهارم ۱۳۹۸ انتشارات آشنایی
 - ۸ - نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد. چاپ اول ۱۳۸۹. چاپ دوم ۱۳۹۰. چاپ سوم ۱۳۹۲. چاپ چهارم ۱۳۹۴ انتشارات آشنایی
 - ۹ - فصل‌ها نمی‌خواهند بروند. چاپ اول ۱۳۹۰. چاپ دوم ۱۳۹۲. چاپ سوم ۱۳۹۴ انتشارات آشنایی
 - ۱۰ - پیلک‌های تاریک. چاپ اول ۱۳۹۷ انتشارات دوات معاصر
 - ۱۱ - یکشنبه‌های داستانی (مجموعه‌ای از داستان‌های اعضای یکشنبه‌های داستانی) چاپ اول ۱۳۹۹ نشر دیباچه
 - ۱۲ - میرویم هیزم بچینیم. چاپ اول ۱۴۰۰ نشر دیباچه
- داستان بلند:
- ۱- رویای برزخی. چاپ اول ۱۳۷۸ انتشارات سپیده‌ی سحر. چاپ دوم ۱۳۹۹ انتشارات مروارید

۲-همه‌ی زن‌های زندگی من. چاپ اول ۱۴۰۰ نشر انار، کانادا. پخش توسط آمازون

۳-شادی و شیون (با لهجه‌ی فارسی کرمانشاهی) چاپ اول ۱۳۹۸ نشر دیباچه
رمان:

- ۱ - شادی‌های شوم. چاپ اول ۱۳۹۳ انتشارات آشنایی
- ۲ - راز معبدِ آفتاب. چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۱. چاپ سوم ۱۳۹۲.
چاپ چهارم ۱۳۹۴ انتشارات آشنایی
- ۳ - سایه‌های ناگزیر. چاپ اول ۱۳۹۵ کتاب سبز
فرهنگ عامیانه:

- ۱ - افسانه‌های عامیانه. چاپ اول ۱۳۸۲ انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش
- ۲ - سرزمین قصه‌ها. چاپ اول، مهر ۱۳۸۸. چاپ دوم اسفندماه ۱۳۸۸
انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش

شعر:

- ۱-چه می‌پرسی از سوگواران مجنون؟. چاپ اول ۱۳۹۲. چاپ دوم ۱۳۹۷
انتشارات آشنایی

کتاب‌های منتشر شده درباره اسماعیل زرعی:

- ۱- اسماعیل زرعی در آینه‌ی آثارش (مجموعه برخی نقدها بر آثار اسماعیل زرعی)
به کوشش کیومرث کریمی. چاپ اول ۱۳۸۸ انتشارات تق‌بستان
- ۲- اسماعیل زرعی، بصیرت و ذخایر ذهنی و داستانی (یادنامه) به همت ناصر
گلستانی‌فر. چاپ اول ۱۳۸۸ روزنامه بیستون